



این کتاب ترجمه ای است از :

Popol Vuh: The Mayan Book Of The Dawn By : Dennis Tedloc

مقدمه مترجم

پوپول وه ، کتاب مقدس قوم کیچه مایا و برجسته ترین اثری است که از تمدنهای باستانی قاره آمریکا بر جای مانده است . اصل این کتاب در روزگاران کهن ، پیش از آنکه کریستوف کلمب قاره آمریکا را کشف کند به خط هیروگلیف نگاشته شده بوده است اما نسخه مذکور در گذر روزگار از میان رفته است . پوپول وه شرح اساطیر ، سنتها و تاریخ قوم کیچه مایا است . در این کتاب با نسخه ای دیگر از داستان آفرینش ، شرح خلقت انسان، شرح طوفان عالمگیر و سفر به عالم زیرین روبرو هستیم که به گونه ای شگفت آور یادآور میراثهای همتای خود در آن سوی اقیانوس است .

کشف پوپول وه

پوپول وه وجود خود را مدیون شخص ناشناسی است که در قرن شانزدهم ، متن این اثر را به حروف لاتین آوانگاری کرده است . در اوایل قرن هجدهم ، کشیشی اسپانیایی به نام پدر فرانسیسکو خیمنز^۱ این نسخه را یافته و نسخه ای دیگر از آن تهیه کرد و ترجمه ای به زبان اسپانیایی به آن افزود . شرح پدر خیمنز قدیمی ترین شرح باقی مانده از این اثر است . اما پوپول وه عملاً تا اواسط قرن نوزدهم برای اهل علم ناشناخته بود . در این قرن دو جهانگرد اروپایی به نامهای نامهای کارل شرزر^۲ و ابه شارل اتین براسو دو بوربورگ^۳ نخستین ترجمه های اسپانیایی و فرانسوی این کتاب را در وین و پاریس منتشر کردند . نسخه پدر خیمنز به فراموشی سپرده شد تا اینکه آدریان رسینوس^۴ دوباره نسخه مذکور را در سال ۱۹۴۱ کشف و ترجمه ای معتبر از آن به زبان اسپانیایی را منتشر ساخت .

صاحبان پوپول وه

پوپول وه شرح اساطیر و تاریخچه قوم کیچه مایا در گواتمالا است . تاریخ مایا به سه دوره ماقبل کلاسیک ، کلاسیک و پسا کلاسیک تقسیم می شود . دوره ماقبل کلاسیک از حدود ۲۵۰م- ۲۰۰۰ پ.م ادامه یافت . دوران کلاسیک از ۹۰۰- ۲۵۰ میلادی و دوران پسا کلاسیک از سال ۹۰۰ میلادی تا سال ۱۵۲۴ که در آن فاتحان اسپانیایی به گواتمالا رسیدند . مردمان کیچه مایا در قرن سیزدهم میلادی حکومت خویش را در گواتمالای کنونی پایه گذاری کردند در زمان پادشاهی کیکاب (۱۴۷۵-۱۴۳۵ م) به اوج قدرت خود رسیدند . در زمان حکومت وی قلمرو کیچه مایا از گواتمالا تا مکزیک گسترش یافت و سایر اقوام مایا از جمله اقوام

^۱ Francisco Ximénez

^۲ Carl Scherzer

^۳ Charles Étienne Brasseur de Bourbourg

^۴ Adrian Recinos

تسوتوخیل ، کاکچیکل و مام را تحت فرمان خود در آوردند . مایاها کاخها و اهرام عظیمی از خود برجای نهادند و تنها مردمی بودند که پیش از کشف قاره آمریکا دارای نظام نوشتاری کاملی بودند . هرم تیکال در شمال گواتمالا از هرمهای بزرگ آنها است . پایان امپراطوری مایا مقارن با سال ۱۵۲۴ م. بود . در این سال پدر دو آلوارادو^۱ از سرداران هرناندو کورتز^۲ ، فاتح اسپانیایی ، گواتمالا را تسخیر و به حکومت آنها خاتمه داد . اما این پایان کار مردم کیچه مایا نبود . چرا که مردم کیچه هنوز هم در گواتمالا به زندگی خود ادامه می دهند و پوپول وه هنوز هم کتاب ملی و مقدس آنهاست.

ترجمه های مدرن پوپول وه

از زمان براسو و شرزر تا کنون ، پوپول وه به زبانهای بسیاری ترجمه شده است . ترجمه اسپانیایی آدریان رسینوس هنوز یک منبع عمده است . ترجمه انگلیسی دلیا گوئتز^۳ از ترجمه رسینوس نیز منبع مهمی تلقی می شود . سایر ترجمه های انگلیسی پوپول وه شامل ترجمه های مونرو ادمونسون^۴ و دنیس تدلاک^۵ است . ترجمه تدلاک شایان توجه است چرا که تدلاک در شرح و تفسیر محتوای آن از نظرات یک کاهن کیچه به نام آندرس شیلوخ^۶ بهره برده است . آلن ج. کریستنسون^۷ نیز دو ترجمه ، یکی کلمه به کلمه و دیگری روان از این اثر را منتشر ساخته اند . ترجمه ای عربی از این اثر نیز با عنوان «کتاب المجلس : الكتاب المقدس لقبائل الکیتشی – مایا : بوبول فوه» به قلم صالح علمانی موجود است . ترجمه فارسی حاضر مبتنی بر ترجمه دنیس تدلاک است و در پاره ای موارد از جمله نگارش نامها از ترجمه کریستنسون استفاده شده است .

ترجمه کنونی :

در ترجمه این اثر به زبان فارسی مترجم برآن بوده است که مفاهیم اصلی کتاب را با نهایت دقت منتقل سازد . ماخذ این ترجمه متن انگلیسی دنیس تدلاک ، استاد انسانشناسی و ادیان دانشگاه بوستون ، است . تدلاک زبان اصلی پوپول وه را آموخته و متن اثر را مستقیماً از زبان کیچه ترجمه کرده است ، مضاف به اینکه در تلاش های خود از راهنمایی های اهل این زبان بهره گرفته است ، هرچند ترجمه های گوئتز و کریستنسون در مقایسه با آن روانتر و داستان گونه تر است . گاهی اوقات تفاوتهای فاحشی بین این سه ترجمه وجود دارد که می توان آنها را به تفاوت برداشت مترجمان نسبت داد ، افزون بر اینکه پوپول وه به سبکی والا و فاخر نوشته

^۱ Pedro de Alvarado

^۲ Hernando Cortez

^۳ Delia Goetz

^۴ Munro Edmonson

^۵ Dennis tedlock

^۶ Andrés Xiloj

^۷ Allen J. Christenson

شده است که انتقال آن ممکن است چندان راحت نباشد. کریستنسون در مقدمه خود بر پوپول وه می نویسد :

« پوپول وه نه تنها به لحاظ تاریخی و اساطیری مهمترین متن مایا است بلکه یک اثر ادبی والا است که در قالب شعری غنی و فاخر سروده شده است. از این لحاظ می توان آن را با دیگر اشعار حماسی جهان باستان همچون رامایانا و مهابهاراتای هندیان یا ایلیاد و اودیسه یونانیان مقایسه کرد. شعر کیچه مبتنی بر قافیه یا اوزان بحری نیست بلکه مبتنی بر چینش مفاهیم در قالب ساختارهای متوازی نوآورانه و حتی تصنعی است و کمتر پیش می آید که نویسنده ای حاضر باشد اندیشه ای را بدون افزودن آرایه هایی همچون مفاهیم مترادف، استعاره یا نعت های توصیفی بیان کند..... کتابهایی همچون پوپول وه صرفا شرحیات تاریخی خشک نبود بلکه اعلان عمومی هدف آفرینش جهان و جایگاه انسان در آن بود. »

وی در نقد برخی مترجمان می افزاید :

« زیبایی شعر کیچه ممکن است در ترجمه به زبانهای اروپایی نازیبا و تکرارگونه بنماید. در گذشته برخی مترجمان از ماهیت شعری پوپول وه بویژه کاربرد آرایه توازی در آن غافل شده یا به کنه آن پی نبرده اند و سعی کرده اند با حذف کلمات، عبارات یا حتی کل بخشهایی که غیر ضروری می نمود، حشو و زواید ظاهرا بی مورد آن را اصلاح کنند. اگرچه این امر بی تردید داستان را روان و خواندنی تر می سازد و با میل ما انسانهای امروزی نسبت به ساختار خطی طرح داستان هماهنگ تر است اما از ممیزه ادبیات والای کیچه می کاهد. ولج^۱ اشاره می کند که " در بافت بسیاری از متون کهن، تکرارگویی و حتی حشو، بیشتر یک قاعده است تا یک استثنا " .

به این ترتیب درک کامل محتوای پوپول وه ممکن است در نخستین مرتبه ممکن نباشد و احتمالا نیازمند مرور دوباره است.

محورهای اصلی پوپول وه :

نسخه برجای مانده از پوپول وه دارای هیچ بخش بندی نبوده است اما مولفان به پیروی از براسو دو بوربورگ با هدف تسهیل مطالعات تطبیقی، متن پوپول وه را بعضا به چهار یا پنج بخش تقسیم کرده اند. ترجمه تدلاک مشتمل بر پنج بخش است :

^۱ Welch

بخش اول :

مقدمه

آفرینش زمین ، گیاهان و جانوران

ناتوانی جانوران از تکلم کردن

آفرینش نخستین انسان از گل

آفرینش دومین انسان از چوب

وقوع طوفان و نابودی انسانهای چوبی

بخش دوم :

تکبر هفت طوطی ، سپاکنای و زلزله

شکست ایشان به دست خوناخپو و شبالانکه

حکایت چهارصد پسر

بخش سوم :

تولد یکان میمون و یکان هنرمند

رفتن یکان خوناخپو و هفتان خوناخپو به جهان زیرین و مرگ آنها

خلقت خوناخپو و شبالانکه از آب دهان پدر

شرح زادن خوناخپو و شبالانکه

مسخ شدن یکان میمون و یکان هنرمند

رفتن خوناخپو و شبالانکه به جهان زیرین

آزمایشهای شیبالبا

مردن و دوباره زنده شدن خونخپو و شبالانکه

معجزات خونخپو و شبالانکه

شکست سروران شیبالب

مرگ خونخپو و شبالانکه

بخش چهارم :

آفرینش چهار انسان نخستین و همسرانشان از ذرت

قدرتهای خارقالعاده چهار انسان

دگرگون شدن زبانها

یافتن آتش

آغاز قربانی انسانها

طلوع فجر قریب و تبدیل شدن جانوران نخستین به سنگ

نبرد قبایل با چهار انسان

مرگ چهار انسان

بخش پنجم :

سفر به شرق ، به سرزمین مادری

رسیدن مردم کیچه به حصار خارستان ، ریشگاه و گنده نای

تبارشناسی قبایل کیچه

بخش اول

چنین است ابتدای کلام عتیق در این مقام که کیچه خوانند . در اینجا است که کلام عتیق را که قوه و منشا جمیع افعال حصار کیچه ، در میان ملت - قوم کیچه است منقور و مثبت خواهیم کرد .

و در اینجا است که بر ذمه ماست عرضه و افشا و شرح اینکه اشیا چگونه در تاریکی بود و به روشنایی درآمد به ید خالق ، مثال آفرین ، مسمی به زاینده ، والد

خوناخپو پوسوم ، خوناخپو کایوت ،

گراز بزرگ سپید ، گراز دراز خرطوم ،

افعی پردار فرمانروا ،

قلب دریاچه ، قلب دریا ،

آفریننده صفحه سبز - آبی [زمین سبز]

آفریننده کاسه سبز - آبی [آسمان آبی] که چنین خوانده می شوند ، چنین نیز نامیده می شوند ، و بدین نامها نیز موصوف هستند ،

آن قابله ، آن زواج آفرین

مسمی به اشپیاکوک ، اشموکانه ،

آن مدافع ، آن پاسدار

دوبار قابله ، دوبار زواج آفرین ،

که در گفتار کیچه گفته می شود .

علت همه چیز به ید ایشان بود و با وجود منور و کلمات منور [خویش] چنین نیز کردند .

و اینک در میانه ابلاغ [رسالت] خداوند در قلمرو مسیح در اینباره خواهیم نوشت . آن [کلام عتیق] را هویدا می سازیم چرا که دیگر جایی نیست که در آن دیده شود « کتاب شورا » ،

جایی نیست که [در آن] دیده شود « نور مقتبس از ماوراء دریا »

[که] شرح « ارضنا فی الظلمات » [است]

جایی نیست که [در آن] دیده شود « فجر حیات » ، که بدین نام خوانده می شود . کتاب جبلی و مکتوب عتیق موجود است لیکن هر کسی آن را بخواند و در آن تامل نماید روی خویش را نهان دارد . مفصل است انشاء و شرح آفرینش آسمان - زمین [عالم وجود] در این کتاب :

آفرینش چهار کران آن ، آفرینش چهار گوشه آن ،

اندازه گیری و چهار میخ کوبیدن آن ،

دو نیم کردن ریسمان و گسترانیدن آن

در آسمان و روی زمین ،

در چهار کران ، در چهار گوشه ، بدانسان که گفته می شود ،

به ید خالق ، مثال آفرین ،

مادر و پدر حیات و بشر ،

دهنده بازدم ، دهنده قلب ،

آنکه در پرتو ابدی ، زاینده و پرورنده کسانی است که در روشنی زاده اند ، در روشنی متولد شده اند .

فکور ، عالم به همه چیز ، به هرچه هست :

به آسمان-زمین [جهان هستی] به دریاچه- دریا .

این است شرح آن ، بدینسان که هست :

اینک [آبها] هنوز مواج است ، اینک هنوز پرنجواست ، هنوز پرآه است ، هنوز پرزمزمه است و [هنوز] زیر

آسمان ، تهی است .

بدینگونه است شرح نخستین کلمات ، شرح نخستین فصاحت ::

هنوز نه کسی هست ، نه حیوان ، نه پرنده ، نه ماهی ، نه خرچنگ ، نه درخت ، نه صخره ، نه گودال ، نه دره ،

نه دشت ، نه جنگل . تنها آسمان تهی پدیدار است ، روی زمین آشکار نیست . تنها دریا در زیر آسمان ، کرانه

گسترده است . هنوز چیزی با هم جمع نشده است . در آرامش است ؛ چیزی تکان نمی خورد . واپس مانده

است [سست و لخت است] ، در زیر آسمان در آرامش است .

هرچیز که ممکن الوجود است هنوز در جای خویش نیست : تنها دریای گسترده ، تنها دریای آرام ، تنها دریا

کرانه گسترده است .

هرچیز که ممکن الوجود است هنوز در جای خویش نیست : تنها صدای نجوا و امواج در ظلام ، در شب . تنها

خالق ، تنها مثال آفرین ، افعی پردار فرمانروا ، زاینندگان ، والدان در آب هستند ، نوری درخشان هستند .

آنها در آنجا ، محصور در پره‌های مرغ کتسال ، در سبز-آبی . از همین روست نام « افعی پردار »^۱ . آنها در

عین ذات خویش ، علیمان بزرگ هستند ، فکوران بزرگ هستند .

^۱ « کتسال کواتل » نام مکزیکی افعی پردار .م.

به یقین آسمان هست و «قلب آسمان»^۱ نیز هست. این است نام ایزد، که چنین گفته می شود.

و آنگاه کلام قلب آسمان در رسید، او بدینجا به نزد افعی پرداز فرمانروا آمد، در اینجا در این سیاهی، در فجر قریب. او با افعی پرداز سخن گفت و آنها تکلم کردند، سپس اندیشه کردند، سپس اندیشناک شدند. آنها با هم متفق شدند، هم کلام و هم رای شدند. پس روشن شد، سپس در روشنایی به توافق رسیدند و آنگاه بشریت روشن شد، آن هنگام که آنان بالندگی و زایش درختان، بوته ها و بالندگی حیات و بشر را در سیاهی، در فجر قریب بارور شدند، و همه بخاطر «قلب آسمان» مسمی به خوریکانه. نخست خوریکانه آذرخش می آید، دوم، نوزاده آذرخش است و سوم، خام آذرخش.

پس ایشان سه تن بودند که در سیرت «قلب آسمان»، به نزد افعی پرداز فرمانروا آمدند، در آن هنگام که فجر حیات بارور می شد.

«[بذر حیات] چگونه پاشیده شود، [فجر آن] چگونه دمیده شود؟ چه کسی منعم باشد، چه کسی مراقب باشد؟»^۲

آنها گفتند: «چنین باشد، تامل کنید: آنها از جای خویش رانده شود، برای تشکیل صفحه و صغه زمین [آنها] تهی شود، آنگاه است که هنگامه پاشیدن [بذر] و دمیدن فجر آسمان-زمین فرا می رسد. لیک تا ظهور مخلوق بشری، مثال بشری، آفرینش ما، مثال آفرینی ما هیچ روز بلند و حمد تابناکی نخواهد یافت.»

و آنگاه زمین به امر ایشان برخاست، تنها کلام ایشان بود که آن را پدید آورد. آنها از برای تشکیل زمین گفتند «زمین». ناگهان زمین همچون ابر، همچون مه به هوا خاست و شکل پذیرفت و از هم باز شد. سپس کوهها از آب جدا شدند، کوههای بلند همه به یکباره پدیدار شدند. آنها تنها با روح عبقری^۳ خویش، تنها با تیغه بران خویش کوه-دشت را بارور شدند و روی آن به ناگاه با درختزارهای سرو و کاج پوشیده شد.

و این کار افعی پرداز را خوشایند آمد:

^۱ خوریکانه، خدای باد م.

^۲ منظور از منعم و مراقب انسانها هستند؛ انسانهایی که در برابر خدایان قربانی پیشکش می کنند و به این طریق هم خدایان را غذا داده و هم از بتهای آنها مراقبت می کنند. به جای منعم می توان از واژه «رازق» و به جای مراقب می توان از واژه «مقیت» نیز استفاده کرد که به معنای غذا دهنده یا پرورنده است. م.

^۳ ترجمه اصطلاح Genius: طبق نظر تداک، واژه Genius در کاربرد معمول زبان کیچه، اشاره به گوهر روحانی یا شخصیت انسان، حیوان، گیاه، سنگ یا مکان جغرافیایی دارد که از طریق انجام مراسمهای آیینی می توان صورت آن را رویت یا صدای آن را شنید. وی این مفهوم را منطبق با اصطلاح انگلیسی spirit familiar می داند. این واژه به روحی اطلاق می شود که به شکل گربه یا حیوانی دیگر در می آید و ظاهرا در خدمت ساحران است. مترجم در معادل یابی خود از واژه روح و معنای لفظی کلمه genius یعنی نابغه یا عبقری استفاده کرده است. در زبان عربی، عبقری به معنای نابغه و عبقر به معنای سرزمین پریان یا اجنه است. م.

آنها گفتند «آمدن شما که «قلب آسمان» هستید نیکو بود ای خوریکانه، نوزاده آذرخش، خام آذرخش». و نخست زمین شکل یافت، کوه و دشت. مجاری آب گسسته شد؛ شاخه های آن راه پرپیچ و خم خویش را در میان کوهها در پیش گرفت. با پدیدار شدن کوههای بزرگ، آنها تقسیم شد.

چنین بود صورت آفرینش زمین در آن هنگام که پدیدار شد به يد قلب آسمان، قلب زمین، که چنین نامیده می شوند چرا که آنان پیش از همه بدان اندیشه کردند. آسمان جدا گشت و زمین در میانه آنها نهاده شد. چنین بود تدبیر آنان آن زمان که اندیشه کردند، آن زمان که اندیشناک تکمیل آفرینش خود شدند.

اینک آنان / آفرینش / جانوران کوهی، همه پاسداران جنگل و مخلوقات کوه نشین را تدبیر کردند: گوزن، پرندگان، یوزپلنگ، پلنگ، افعی، مار زنگی، افعی زردنیش، حافظان بوته ها. یکی زاینده، یکی والد تکلم می کند:

«از چه روی این نجوای بیهوده؟ چرا تنها صدای خش خش برگها در زیر درختان و بوته ها باشد؟»

دیگران گفتند «حق است - بهتر است که حافظانی داشته باشند.» بی درنگ با اندیشه و نطق ایشان، گوزن و پرندگان پدیدار شدند.

و آنگاه آنان به گوزن و پرندگان لانه و آشیان دادند.

بدانها گفتند: «شما ای گوزنان، در امتداد رودخانه ها، در دره ها بخیسید. همینجا در میان دشت ها، بیشه زارها، در جنگلها باشید و بر شمار خویش بیافزایید. شما بر چهار پای خویش ایستاده و گام برخواهید داشت.»

پس آنگاه آشیانه پرندگان، از کوچک و بزرگ، را بساختند.

با گوزنان و پرندگان گفتند «شما ای پرندگان نفیس، آشیانه هاتان، خانه هاتان در میان درختان، در بوته ها ست. در آنجا بر شمار خویش بیافزایید، در آنجا پراکنده شوید، در میان شاخه های درختان، در میان شاخ بوته ها.»

پس از آنکه کار به سرانجام رسید جمیع آنها جایگاهی برای خواب و جایگاهی برای قرار یافتند. از همین روی است که آشیان جانوران بر روی زمین است، همانسان که موهبت زاینده والد است. اینک تدبیر کار گوزنان و پرندگان به سرانجام رسیده بود.

و آنگاه خالق، مثال آفرین، زاینده، والد با گوزنان و پرندگان گفت:

«نطق کنید، تکلم نمایید. ننالید، فریاد نکنید. تملطف کرده، هریک با هم، در هر نوع، در هر گروه با هم نطق کنید.» چنین گفتند با گوزن، پرندگان، یوزپلنگ، پلنگ و افعی.

بدانها گفتند «اینک نام ما را یاد کنید، ما را ستایش کنید. ما شما را مادریم، ما شما را پدریم. اینک تکلم نمایید:

خوریخانه ،

نوزاده آذرخش ،

خام آذرخش ،

قلب آسمان ، قلب زمین ،

خالق ، مثال آفرین ،

زاینده ، والد ،

تکلم کنید ، ما را نماز برید ، حافظ روزهای ما باشید . « لیک چنان نشد که آنان همچون آدمیان تکلم کنند . آنها فقط صیحه می کشیدند ، فقط بلبله می کردند ، فقط زوزه می کشیدند . پیدا نبود که با چه زبانی تکلم می کنند . هر یک آوایی دگرگونه داشت . چون خالق مثال آفرین اصوات را بشنود ، ایشان در میان خویش گفتند :

« نیکو نیست آفرینش جانوران ، چرا که تکلم نکرده اند . « زایندهگان و والدان در میان خویش گفتند « چنان نشده است که اسماء ما بر زبان جاری شود . از آن رو که ما بناگر و پیکرآفرین ایشانیم ، امر ایشان نیکو نیست . «

پس بدیشان [حیوانات] گفتند :

« تنها باید که جایگزین شوید . از آن رو که سرانجام کار نیکو نبود و شما تکلم نکردید ، ما کلام خویش را عوض کردیم :

« آنچه خوراک شماست ، آنچه می خورید ، هرآنجا که در آن می خسبید ، هر آنجا که در آن قرار می یابید ، هرآنچه از بهر شماست در دره ها و جنگل ها خواهد بود . اگرچه نشد که شما روزهای ما نگاه دارید و ما را نماز و پرستش برید لیک نگهبانان روز و ستایشگرانی که در آینده خواهیم آفرید را قوت خواهد بود . چنین باشد که به امر خلقت خویش گردن نهید ، چنین باشد که گوشت شما را بخورند .

« چنین بادا ، چنین باشد امر خلقت شما . « چنین گفته شد به حیوانات روی زمین ، از بزرگ و کوچک ، در آن هنگام که بدیشان فرمان داده شد .

و آنگاه آنان [خدایان] دوباره خواستند زمان بندی خویش را امتحان کنند ، خواستند دوباره آزمایش کنند و خواستند دوباره برای حفظ ایام ، اسبابی فراهم کنند . آنها کلام خویش را درمیان جانوران نشنیده بودند . کلام آنان بی ثمر و ناقص بود .

پس گوشتشان حقیر شد ، جانوران روی زمین کار می کردند ، خورده می شدند ، کشته می شدند .

دوباره هنگامه امتحان مخلوق بشری فرا می رسد ،

هنگامه امتحان مثال بشری به ید خالق مثال آفرین ، زاینده ، والد :

« تنها باید از نو امتحان کرد . هنگامه زرع و فجر نزدیک است . از همین روی باید منعم و مراقبی خلق کنیم . وگرنه چگونه ناممان به دعا برده شود و یادمان بر روی زمین مذکور شود ؟ ما تلاش نخستین خویش در آفرینش مخلوق و مثال خویش را به عمل آورده ایم لیکن آشکار شد که ایشان حفظ ایام ما نمی کنند ، حمد و ثنای ما نمی کنند . »

ایشان گفتند « پس اینک بیایید حامد و مکرم و منعم و مراقبی خلق کنیم . »

پس هنگامه بنا و خلق با خاک و گل فرا می رسد . ایشان جسدی ساختند اما به منظرشان نیکو نبود . چرا که تنها از هم مجزا می گشت ، تنها در هم فرو می ریخت ، تنها سست بود ، تنها نرم بود ، تنها متلاشی می شد ، تنها حل می شد . سر آن نیز نمی چرخید . چهره او تنها [به یک سوی] متمایل بود ، چهره او تنها در هم کشیده بود . نمی توانست به اطراف بنگرد . نخست تکلم می کرد اما کلامش بی معنا بود . به تندی در آب حل می شد .

پس آنگاه بناگر پیکر آفرین گفت « این جسد ماندگار نیست . گویی که اندک اندک تحلیل می رود ، پس بادا که تنها تحلیل رود . نه یارای رفتن دارد و نه یارای توالد ، پس بادا که تنها اندیشه ای باشد . » چنین گفتند ایشان .

پس آنگاه آن را پاره پاره کردند ، دوباره مخلوق و مثال خویش را حقیر کردند . ایشان دوباره با هم تکلم کردند و گفتند :

« چه باید بیافرینیم که نیکو باشد ، که در حفظ ایام ما و پرستش ما کامیاب باشد ؟ » پس دوباره تدبیر کردند :

« تنها به اشپیاکوک ، اشموکانه ، خونخپو پوسوم ، خونخپو کایوت خواهیم گفت که شمارش ایام و شمارش آجال را امتحان کنند . » بناگر و پیکر آفرین به خویش گفتند . پس آنگاه اشپیاکوک را ، اشموکانه را نیایش کردند .

پس هنگامه خواندن اسماء کسانی فرا می رسد که اوسط کاهنان هستند : « بزرگ مادر روز ، بزرگ مادر روشنی » بدانسان که خالق مثال آفرین ایشان را نامید . اینها هستند اسماء اشپیاکوک و اشموکانه .

چون خوریکانه با افعی پردار فرمانروا تکلم کرد ، ایشان با حافظان ایام ، پیشگویان و کاهنان اوسط دعا کردند :

« هنوز مانده است که دریابیم ، هنوز مانده است که کشف کنیم چگونه انسانی را نقش زنیم ، چگونه از نو انسانی را ، منعمی را ، مراقبی را بنا نهیم تا به سویمان نماز برد ، تا ما را بشناسند : اجر ما با کلمات ادا می شود . »

ای قابله ، ای زواج آفرین ،

ای بزرگ مادر ما ، ای بزرگ پدر ما ،

اشپیاکوک ، اشموکانه ،

بادا که آفرینش انسان ، نقش انسان ، سیمای انسان ، توده انسان

مایه زرع باشد ، مایه فجر نیایش ما ، روزی ما و شناخت ما باشد .

چنین بادا ، محقق کنید اسماء خود را :

ای خوناخپو پوسوم ، ای خوناخپو کایوت ،

دوبار زاینده ، دوبار والد ،

گراز بزرگ ، خنزیر بزرگ ،

گوهرتراش ، گوهرشناس ،

برنده چوب ، درودگر ،

آفریننده صفحه سبز - آبی

آفریننده کاسه سبز - آبی

آفریننده بخور ، هنرور دانشور ،

بزرگ مادر روز ، بزرگ مادر روشنی ، شما را از برای کار و تدبیر خویش خوانده ایم . دستان خویش را بر فراز دانه های ذرت ، بر فراز دانه های درخت مرجان به حرکت درآورید ، کنون چنین کنید تا آشکار شود آیا باید که دهان و چهره ای از چوب بتراشیم « ایشان به حافظان ایام چنین گفتند .

سپس هنگامه استقراض و شمارش ایام فرا می رسد . دست بر فراز دانه های ذرت ، بر فراز دانه های مرجان ، بر فراز روزها و آجال به حرکت در می آید .

سپس آنان [خدایان] با ایشان تکلم کردند ، یکی از ایشان بزرگ مادر بود و دیگری بزرگ پدر .

این است بزرگ پدر ، این است ارباب دانه های مرجان ، نام او اشپیاکوک .

و این است بزرگ مادر ، حافظ یوم ، پیشگویی که در ورای دیگران قائم است . نام او اشموکانه .

و آن دو همانگونه که روزها را ترتیب می دادند گفتند :

« بادا که هویدا شود ، بادا که مکشوف شود ،

تکلم کنید ، گوشه‌های ما می شنود ،

باشد که نطق کنید ، باشد که تکلم کنید ،

همینک بیابید آن چوب را که اسباب نقر و حکاکی

آن بناگر پیکر آفرین است .

این است آیا آن منعم مراقبی که در هنگام زرع و فجر پدیدار خواهد شد ؟

ای شما دانه های ذرت ، ای شما دانه های مرجان ،

ای شما ایام ، ای شما آجال . «

ایشان به دانه های ذرت ، دانه های مرجان ، ایام و آجال گفتند « باشد که کامیاب شوید ، باشد که درست

باشید . « ایشان گفتند « ای شما قلب آسمان که در بلندا هستید ، شرمگین باشید : در برابر دهان و روی

افعی پرداز فرمانروا نیرنگ نکنید . « سپس به اصل کلام پرداختند :

« نیکوست که آدمکها و پیکره های چوبی ناطق متکلم شما بر زمین پدیدار شوند . «

خدایان پاسخ گفتند « چنین بادا . « ایشان به یک آن تکلم کردند و چنین شد : آدمکها و پیکره های چوبی

با شمایل بشری و نطق بشری [پدیدار شدند .]

چنین بود خلقت مردمان روی زمین .

این آدمکها ، پیکره های چوبین موجود شدند ، فراوان شدند ، دختر آوردند ، پسر آوردند . اما نه چیزی در

دلشان بود و نه چیزی در ذهنشان و نه یادی از صانع بناگر خویش داشتند . ایشان تنها به هر کجای که می

خواستند می رفتند و گام می زدند . کنون ایشان قلب آسمان را یاد نمی کردند .

و بدینسان چنان شد که ایشان تنها آزمایش و تنها پیکره هایی شبه بشری بودند . نخست تکلم می کردند و

چهره هاشان خشک بود . دست و پاهایشان هنوز نمو نیافته بود . آنها نه خون داشتند و نه خوناب . آنها نه

عرق داشتند نه چربی . سیمایشان خشک و چهره هاشان زمخت بود . آنان دست و پاهای خویش را می

کوفتند ، بدنهایشان بدشکل بود .

و بدینسان ایشان در برابر خالق مثال آفرینی که بدیشان ولادت و قلب داده بود کار شایانی نکردند . آنان

نخستین مردمان پرشمار روی زمین بودند .

دوباره هنگامه تحقیر ، انهدام و تخریب فرا می رسد . آدمکها ، پیکره های چوبین ، در طوفانی که قلب

آسمان مقدر کرده بود کشته شدند . طوفانی عظیم به پا شد . طوفان بر سر آدمکها ، بر سر پیکره های چوبی

نازل شد .

خالق مثال آفرین جسم مردان را از چوب درخت مرجان تراشیده بود . خالق مثال آفرین برای خلقت جسم زن ، به مغز نی نیاز داشت . آنان توانمند نبودند و در برابر بناگر پیکر آفرین که ایشان را ساخته و به عرصه وجود آورده بود تکلم نمی کردند ، پس در طوفان کشته شدند و امرشان به آخر رسید :

بارانی از صمغ از آسمان نازل شد .

کسی به نام نثار الوجوه^۱ آمد و چشمها شان را از حدقه درآورد .

سپس سفاح فاجی^۲ آمد و سرهایشان را زد .

سپس پلنگ ساحق^۳ آمد و گوشتهاشان را خورد .

سپس پلنگ درنده آمد و شکمهاشان را درید .

استخوانها و پی هایشان کوفته شد و استخوانهایشان خرد و سوده گشت . چهره هاشان خرد شد چرا که در برابر مادر و پدرشان ، قلب آسمان ، که مسمی به خوریکانه است ناشایسته بودند . زمین از این روی تیره شد . باد و باران سیاه آغازیدن گرفت ، تمام روز باران و تمام شب باران . جانوران کوچک و بزرگ به خانه هایشان وارد شدند . چهره هاشان با چیزهای چوبی و سنگی خرد شد . همه چیز به نطق آمده بود : کوزه آبشان ، تابه نان ذرتشان ، بشقاب هاشان ، دیگ غذاشان ، سگهاشان ، سنگ آسیابشان ، هر چه بود و نبود چهره هاشان را خرد می کرد . سگها و بوقلمونهاشان بدیشان می گفتند :

« شما ما را دردمند می کردید ، ما را می خوردید اما کنون ما هستیم که شما را می خوریم . » و سنگ آسیاب می گفت :

« ما بخاطر شما نابود می شدیم ،

هر روز ، هر روز ،

در روشنی ، در تاریکی ، تا ابد .

غیرززغیرزززز

غززغززغزز

^۱ کسی که چشمها را از حدقه در می آورد و صورت را می کند . م .

^۲ خونریز ناگهانی . م .

^۳ پلنگ کوبنده . م .

چهره های ما بخاطر شما صاف شده است . این کاری بود که در ابتدا برای شما می کردیم در آن هنگام که شما هنوز انسان بودید لیکن امروز به قدرت ما پی خواهید برد . ما گوشت شما را له می کنیم و آسیاب می کنیم . « چنین گفتند سنگهای آسیاب با ایشان .

و چنین است کلام سگها که در فرصت خود سخن گفتند:

« چرا اینگونه می نماید که دیگر از غذا دادن به ما عاجز شده اید ؟ ما فقط نگهبانی بدهیم و شما فقط ما را تحقیر کنید و ما را به اطراف پرتاب کنید . وقتی غذا می خورید ترکه ای آماده می کنید تا ما را با آن بزنید . ما تکلم نمی کنیم ، از همین روست که چیزی از شما عایدمان نشده است . چگونه می شود که بی خبر بوده باشید ؟ شما می دانستید که ما در اینجا در قفای شما در حال تلف شدن بودیم . «

« پس همین امروز طعم دندانها را در دهانمان خواهید چشید . ما شما را خواهیم خورد . « سگهایشان چنین گفتند و چهره هاشان متلاشی شد .

و سپس تابه های نان ذرت و دیگهای طبخ غذاشان در نوبت خود بدیشان گفتند :

« درد ! تنها کاری که شما با ما کرده اید این است . دهانهایمان دوده گرفته است ، چهره هامان دوده گرفته است . شما همیشه با گذاشتن ما بر آتش ما را سوزانده اید . چون ما دردی حس نمی کردیم شما بدین کار دست می بردید . شما را خواهیم سوزاند . « جمله دیگهای طبخشان چنین گفتند و چهره هاشان را خرد کردند .

سنگها ، سنگهای اجاقشان بیرون می جستند و از آتش بیرون می آمدند و به قصد سرهاشان می رفتند و ایشان را دردآلود می ساختند . اینک آنان با هرج و مرج هریک به سویی می گریختند .

می خواستند از خانه ها بالا روند اما خانه ها فرو می ریخت و آنها به زمین می افتادند .

می خواستند از درختان بالا روند اما درختان ، آنها را به پایین فرو می انداختند .

می خواستند به درون غارها روند اما دهانه غارها محکم به روی آنها بسته می شد .

چنین بود پراکندگی مخلوق بشری ، مثال بشری . مردم له شدند ، سرنگون شدند . دهان و چهره های همه شان نابود و خرد شد . و چنین بود که می گفتند میمونهای جنگلهای امروزی نشانه ای از این رخداد است . آنان به رسم نشانه باقی ماندند چراکه صانع پیکرآفرین تنها از چوب برای [آفرینش] گوشت آنها استفاده کرده بود .

از همین روی است که میمونها شبیه انسانها هستند : آنها نشانه ای از مخلوق و مثال بشری پیشین هستند که تنها آدمکها و پیکره هایی چوبین بودند .

وقوع این حادثه هنگامی بود که تنها نشانی از فجر قریب بر روی زمین موجود بود ، هنگامی که خورشیدی وجود نداشت . اما کسی بود که خود را بزرگ می دانست . نام او هفت طوطی بود . آسمان و زمین

موجود بود اما چهره خورشید و ماه در پس ابر پنهان بود . با این وجود می گویند که نور هفت طوطی نشانه ای از برای مردمی بود که گرفتار طوفان شدند . او در ذات خود همچو شخصی عبقری روح بود .

هفت طوطی می گوید : « من بزرگم . مقام من کنون بالاتر از مخلوق و مثال بشری است . من خورشید ایشانم ، من نور ایشانم و من ماههای ایشان نیز هستم . »

«چنین بادا ، بزرگ است نور من . من صراط مردم و من پایگاه مردم هستم چرا که چشمان من از فلز است . دندانهای من با زینت جواهرات و نیز فیروزه برق می زند . دندانهای من با زینت سنگهایی که همچون روی آسمان است ، آبی برجسته است . »

« و این بینی من همچون ماه تا دوردستها با رنگ سپید متلالی است . از آن روی که آشیان من از فلز است ، روی زمین را روشن می سازد . هنگامی که در پیشگاه آشیان خویش می آیم ، از برای کسانی که در روشنی زاده می شوند در روشنی متولد می شوند ، همچون خورشید و ماه هستم . باید که چنین باشد چرا که چهره من تا دوردستها نافذ است . »

حق نیست که هفت طوطی خورشید باشد لیکن او خویش را و بالها و فلز خویش را بزرگ می شمارد . بلکه حیطه دید چهره او تنها تا حول نشیمنگاه اوست . چهره او به هرجایگاه که در زیر آسمان است نمی رسد . هنوز چهره خورشید ، ماه و ستارگان را نمی توان دید [چرا که] هنوز طلوع نکرده است .

و اینگونه هفت طوطی خویش را از برای روزها و ماهها پرباد می کند ، گرچه نور خورشید و ماه هنوز آشکار نشده است . او تنها آرزوی رسیدن به بزرگی و برتری جویی را داشت . [حدوث] این [امر] در آن هنگام بود که طوفان بر آدمکها ، آن پیکره های چوبین فرود آمده بود .

و اینک شرح خواهیم داد که هفت طوطی ، در آن هنگام که مردم به دست بناگر پیکرآفرین محو و مختوم می شدند ، چگونه مرد .

بخش دوم

چنین است ابتدای شکست و نابودی روزگار هفت طوطی به دست دو پسران ، نخستین مسمی به خونخپو و دومین مسمی به شبالانکه . آن دو که هر دو ایزد بودند تلاش خودبزرگ بینانه هفت طوطی در برابر قلب آسمان را شریرانه یافتند . پس پسران با خود گفتند :

« بی وجود حیات و بی وجود مردم ، بودن در اینجا ، بر روی زمین نیکو نیست . »

« پس بیا پرتابه ای پرتاب کنیم . چو هفت طوطی در حین خوردن است می توانیم او را بزنییم . می توانیم او را بیمار کنیم و آنگاه به ثروتها ، یشم سبز ، فلز ، جواهرات ، گوهرها و سرچشمه تلالو او پایان بخشیم . همه ممکن است همچون او عمل کنند اما نباید که جلال آتشین تنها در فلز [سیم و زر] باشد . چنین بادا » پسران چنین گفتند و هریک نیچه خویش بر دوش بنهادند .

و این هفت طوطی دو پسر دارد : نخستین آنها سیپاکنا و دومین آنها زلال [کابراکان] است و نام مادرشان چیمالمات است ، همسر هفت طوطی .

و این است سیپاکنا ، این است آنکه کوههای عظیم را بنا می کند : فاه النار ، خونخپو ، کهف بالماء ، اشکانول ، ماکاموب و خولیسناپ را و اینهاست نام کوههایی که در هنگام فجر وجود داشته و از آن سخن گفته می شود . این کوهها به یک شب به دست سیپاکنا پدیدار شد .

و حال این است زلال . کوهها به دست او جابجا می شود ؛ کوههای بزرگ و کوچک به دست او نرم می شود . پسران هفت طوطی تنها از برای خودبزرگ بینی چنین می کردند .

هفت طوطی می گفت « این منم ، من خورشیدم . »

سیپاکنا می گفت « این منم ، من خالق زمینم . »

زلزال می گفت « و من نیز آسمان را به زیر آورده و همچو بهمن بر تمام زمین فرو می ریزم . » پسران هفت طوطی همچون خویش و همچون پدر خویش بودند و بزرگی آنها از بزرگی پدرشان بود .

پس خونخپو و شبالانکه امر ایشان را شریرانه یافتند چراکه آفرینش مادر و پدر نخستینمان هنوز ناممکن بود . پس آن دو مرگ و ناپیدی ایشان را تدبیر کردند .

و اینگونه است شرح اصابت پرتابه پسران به هفت طوطی

ما شرح خواهیم داد حکایت شکست هر یک از آنانی که خویشتن را بزرگ می شمردند .

این است درخت بزرگ هفت طوطی که نانس می خوانند و طعام هفت طوطی از همین است . هر روزه او برای خوردن میوه های نانس از درخت بالا می رود . از آن رو که خونخپو و شبالانکه جایگاه تناول او را دیده اند اینک دو پسر در زیر درخت هفت طوطی پنهان شده و سکوت کرده و در میان برگهای درخت هستند .

و آنگاه که هفت طوطی رسید و به تناول طعام نانس آرام گرفت ، خونخپو با پرتابه ای او را زد . پرتابه درست به فک او خورد و دهانش را شکست . سپس هفت طوطی به فراز درخت رفت و از بلندا بر زمین افتاد . ناگهان خونخپو دوان دوان به قصد گرفتن هفت طوطی پدیدار شد لیک براستی هفت طوطی بود که بازوی او را گرفت . او بی درنگ بازوی او را پس کشید ، آن را از پشت شانه گاه خم کرد و آن را از پیکر خونخپو درید . با این همه کار پسران نیکو بود چرا که در نخستین منزل از هفت طوطی شکست نخوردند .

و چون هفت طوطی دید که بازوی خونخپو را جدا ساخته است راهی خانه گاه شد و همانسان که با رنج و درد بسیار فک خود را بگرفته بود به خانه گاه رسید :

چیمالمت همسر هفت طوطی گفت « تو را چه می شود ؟ »

هفت طوطی گفت « چه باشد غیر ازاینکه آن دو فریبکار مرا به تیر زده و از اصابت آن فک من از جای خود به در رفته است . جمله دندانهای من لق شده و جملگی دردناک است . اما وقتی آنچه را آورده ام روی آتش گرفته و آن را آویزان بر فراز آتش آویختم ، ایشان می توانند بیایند و آن را با خود بگیرند . به حقیقت که ایشان فریبکارند . » سپس بازوی خونخپو را آویخت .

در این میانه خونخپو و شبالانکه در تامل بودند و آنگاه دست دعا به سوی پدربزرگی براستی سپید موی و مادربزرگی براستی فروتن که مردمی خمیده و کهنسال بودند بردند . پدربزرگ را نام گراز بزرگ سپید و مادر بزرگ را نام خنزیر بزرگ سپید است . پسران به مادربزرگ و پدربزرگ گفتند :

« متمنی است که چون ما برای پس گرفتن بازویمان از دست هفت طوطی راهی می شویم با ما سفر کنید ؛ ما درست از قفا به دنبال شما می آییم . شما با ایشان بگویید :

" نوه های ما را که با ما همسفرند از بهر ما ببخشایید . چرا که مادر و پدر ایشان مرده اند و از همین روی از قفا به دنبال ما می آیند . شاید بهتر است آنها را رها کنیم چرا که تنها پیشه ما کشیدن کرمها از دندان است . " بدینسان ما در منظر هفت طوطی به طفلان می مانیم . گرچه این ما هستیم که این دستورها بر شما عرضه می کنیم . »

خداوندگار [هفت طوطی] گفت « یا جدنا ، به کجا رهسپارید ؟ »

ایشان پاسخ دادند « ای خداوندگار ، ما تنها امرار معاش می کنیم . »

« چرا برای معاش کار می کنید ؟ مگر آنان فرزندان شما نیستند که با شما همسفرند ؟ »

مادربزرگ و پدربزرگ پاسخ دادند « نه ، ای خداوندگار ، آنان فرزندان ما نیستند . آنها احفاد و اولاد ما هستند معهدا ما خود بر ایشان دل می سوزانیم . خداوندگارا ، اندک طعامی که ایشان می خورند حصه ای است که ما بدیشان می دهیم . » و از آنجا که خداوندگار از درد دندان بی رمق شده است تنها با تلاش بسیار دوباره می گوید :

« از شما تمنا دارم که بر من شفقت آورید ! چه شیرین کاری ها از شما ساخته است ؟ علاج چه زهرها از شما ساخته است ؟ »

آنها پاسخ دادند « ای خداوندگار ، ما تنها کرمها از دندان می کشیم و چشمها درمان می کنیم و استخوانها را می بندیم . »

« بسیار خوب ، پس لطف کرده دندانهای مرا درمان کنید . چرا که هر روز بسیار دردناک است . تحمل ناپذیر است ! بخاطر دندانها و چشمهایم خواب ندارم . چراکه آن دو فریبکار مرا به تیر زدند . از ابتدای این درد تا کنون طعام نخورده ام . پس بر من شفقت آورید ! شاید بدین خاطر باشد که دندانهای من اینک لق شده است . »

« بسیار خوب ، ای خداوندگار ، این درد از کرمی است که استخوان را گاز می زند . تنها باید آن را کشید و دندان دیگری جای آن نهاد ، سرورم . »

« اما شاید نیکو نباشد که دندان مرا بکشند چرا که من ، از همه چیز گذشته ، خداوندگارم . زینت من در دندانها و چشمان من است . »

« اما آن را جایگزین خواهیم کرد . دوباره دندان آسیاب شده به جای آن خواهیم گذاشت . » لیک این « استخوان آسیاب شده » تنها ذرت سفید بود .

او پاسخ داد « بسیار خوب ، آنها را بکشید . مرا یاری کنید . »

و هنگامی که دندان هفت طوطی بیرون آمد بجای دندان او تنها ذرت سفید گذاشتند و آن ذرت در دهان او تنها روکشی سفید و رخشان بود . به یکباره صورت او بر خاک افتاد و منظر او دیگر همچون خداوندگاران نبود . سرانجام آخرین دندان او ، آن جواهرات آبی رنگ دهان او بیرون آمد .

سپس چشمان هفت طوطی درمان شد . هنگامی که چشمان او از حدقه بیرون آمد ، آخرین فلز او نیز بیرون آمد . او هنوز دردی حس نمی کرد . در آن دم که آخرین بزرگی او از او جدا می شد او تنها نظاره می کرد . فرجام کار همان شد که خوناخپو و شبالانکه بر آن قصد بسته بودند .

و چون هفت طوطی مرد ، خوناخپو بازوی خود را باز پس گرفت . و چیمالمات ، همسر هفت طوطی نیز بمرد

چنین بود زوال ثروتهای هفت طوطی : چرا که طبیبان ، جواهرات و گوهرهایی که او را بر زمین مستکبر ساخته بود از او گرفتند . آن هنگام که ایشان بازوی خویش را باز پس می گرفتند روح عبقری مادر بزرگ و روح عبقری پدر بزرگ بود که کار خویش کرد و آن دست را در جای خویش کاشتند و دست بریده دوباره نیکو شد . درست همانگونه که مرگ هفت طوطی را آرزو کرده بودند ، همانطور شد ، چرا که خودبزرگ بینی او را شریرانه یافتند .

پس از این اتفاق پسران راه خویش از سر گرفتند . آنچه ایشان کردند تنها عمل به کلام قلب آسمان بود .

و اینگونه است شرح اعمال سیپاکنا ، نخست زاده هفت طوطی .

سیپاکنا می گوید « من خالق کوهها هستم . »

و این است سیپاکنا که در ساحل تن می شوید . سپس چهارصد پسر که هیزمی را از برای تیرچه کلبه خویش می کشیدند از آنجا گذشتند . چهارصد پسر از برای تیر سردر کلبه خویش درخت بزرگی را بریده بودند و با هم همگام بودند . سپس سیپاکنا بدانجا رفت و به جایی رسید که چهارصد پسر بودند :

« ای پسران چه کار می کنید ؟ »

« همه اش این الوار است . نمیتوانیم آن را بلند کرده و حمل کنیم . »

« من آن را حمل می کنم . این هیزم به کجا می رود ؟ شما را با آن چه کار است ؟ »

« تنها تیر سردر کلبه ماست . »

او پاسخ داد « بسیار خوب »

سپس آن را به بالای مدخل کلبه چهارصد پسر کشید یا به تقریب آن را حمل کرد .

« ای پسر ، تو می توانی با ما بمانی . آیا مادر و پدر داری ؟ »

او پاسخ داد « ندارم . »

« ما فردا از برای بریدن الواری دیگر از برای تیرچه کلبه خویش به کمک نیازمندیم . »

او پاسخ داد « خوب »

پس از آن ، چهارصد پسر با خویش هم اندیشه شدند :

« بهتر است با این پسر چه کنیم ؟ »

چهارصد پسر گفتند « بهتر است او را بکشیم چراکه کردار او نیکو نیست . او آن الوار را یک تنه بلند کرد . بیایید گوده بزرگی برای او حفر کنیم و بعد او را به درون آن بیاندازیم و به او بگوییم :

چرا در گودال گل می ریزی ؟ وقتی او به درون گودال باریک رفت ما الوار بزرگی را با زور روی او می اندازیم . پس او در حفره می میرد . »

و هنگامی که آنها گوده را حفر کردند سیپاکنا را صدا کردند :

بدو گفتند « از تو می خواهیم که لطف کنی و به حفر گودال ادامه دهی و گل ها را بیرون بیاوری . چرا که ما نمی توانیم . »

او پاسخ داد « بسیار خوب »

سپس به درون گودال رفت .

بدو گفتند « چون به حد کفایت کندی و به عمق رسیدی فریاد کن . »

او پاسخ داد « خوب » سپس به حفر گوده پرداخت . لیکن تنها گوده ای که کند گوده ای از برای نجات خویش بود . او دریافت که قرار است کشته شود پس گوده دیگری را در گوشه ای و گوده دومی را از برای حفظ جان خویش حفر کرد .

چهارصد پسر از بالای گوده فریاد زدند « عمق گوده تا به کجا رسیده است . »

سیپاکنا از پایین گوده گفت « من با شتاب در حال کندن هستم . چون کار حفر به پایان رسید با فریاد به شما خبر خواهم داد . »

لیکن او در ته حفره گور خویش را نمی کند بلکه در حال حفر گوده ای برای نجات جان خویش بود .

پس از آن ، چون سیپاکنا برای حفظ جان خود به درون گوده خویش رفته بود فریاد زد :

« بدینجا بیایید و گلی را که در گوده کنده ام بیرون بریزید . کار حفره تمام شده است و من به عمق رسیده ام . مگر صدای فریاد مرا نمی شنوید ؟ من تنها پژواک صدای شما را در اینجا می شنوم گویی که شما یک سطح یا دو سطح از من فاصله دارید . » چنین گفت سیپاکنا . او در گوده خویش پنهان شده و از آنجا فریاد می زد .

در این هنگام پسران الوار بزرگی را کشیدند .

و بعد آن را به درون گوده انداختند .

آنها با خود گفتند « مگر او آنجا نیست ؟ صدایی از او به گوش نمی رسد . »

« بیایید باز هم گوش دهیم . چون بمیرد فریاد خواهد کشید . »

آنان پس از رها کردن الوار هریک در کناری پنهان شده بودند و تنها با نجوا با هم سخن می گفتند .

و بعد سیپاکنا صدا کرد و بعد تنها ناله ای کشید . چو الوار در پایین گوده روی سر او افتاد فریاد زد .

« درست به او خورد . کار او تمام است . »

« بسیار خوب ! کار او را ساختیم ، او مرده است . »

آنها گفتند « اگر او همچنان به کارها و کردار خویش ادامه می داد چه می شد ؟ او خویش را در میان ما نخست مرتبه می ساخت و جای ما را می گرفت ، جای ما چهارصد پسر را . » اینک آنان به شادی و سور پرداختند :

آنها گفتند « برویم و نوشابه شیرین خویش مهیا کنیم . سه روز بگذرد و بعد از سه روز بنوشیم و در کلبه خویش ساکن شویم ، ما چهارصد پسر . »

آنها گفتند « و فردا و پس فردا خواهیم دید آیا چون جسد او تعفن کرده و بیوسد آیا مورچگان از زمین بیرون می آیند یا نه . پس از آن خورسند خواهیم بود و نوشابه شیرین خویش را خواهیم نوشید . » لیک چون پسران « پس فردا » را تعیین می کردند سیپاکنا از درون گوده گوش می داد .

و در روز دوم چون مورچگان گرد آمدند ، آنها گروه گروه دوان بودند . آنها ریزه خویش را از زیر الوار برداشته و در همه جا بودند و مو و ناخنهای سیپاکنا را در دهان می بردند . چون پسران چنین دیدند :

با خود گفتند « تمام است کار آن فریبکار ! بدینجا بنگرید که مورچگان چگونه او را برهنه کرده و چگونه هجوم آورده اند . در همه جا مو در دهان خویش می برند . این ناخن اوست که می بینید . ما پیروز شدیم . »

لیکن سیپاکنا همچنان زنده است . او موهای سر خود را کنده و ناخن های خود را جویده و به مورچگان می دهد .

و بدینگون چهارصد پسر اندیشیدند که او مرده است .

پس از آن ، نوشابه شیرین آنها در روز سوم مهیا شد و آنگاه پسران به نوشیدن پرداختند و چون مست شدند ، چهار صد پسر چیزی در نمی یافتند . پس از آن سیپاکنا کلبه را بر سر ایشان خراب کرد . جمیع ایشان یکپارچه با خاک یکی شدند . حتی یک یا دو تن از میان چهارصد پسر نجات نیافت . آنها به دست سیپاکنا پسر هفت طوطی کشته شدند .

چنین بود حکایت هلاکت آن چهارصد پسر . و در ازمنه سالفه چنین گفته می شد که آنها به صورتی فلکی

راه یافتند که به نام ایشان خوندراث [خوشه پروین] نامیده شد لیکن این گفته شاید تنها بازی با کلمات باشد .

و در اینجاست که شکست سیپاکنا به دست پسران دوگانه ، خونخپو و شبالانکه را شرح خواهیم داد .

حال اینگونه است شکست و مرگ سیپاکنا چون به دست پسران دوگانه ، خونخپو و شبالانکه کوفته شد .

آنچه اینک بر دل دو پسر سنگینی می کرد قتل چهارصد پسر به دست سیپاکنا بود .

سیپاکنا در آب ، تنها به دنبال ماهی و خرچنگ می گردد ، لیکن او هر روز طعام می خورد و روزها به دنبال طعام خویش به اطراف می رود و شبها کوهها را بلند می کند .

آنچه اینک به شرح خواهد آمد حکایت خرچنگی بزرگ است که خونخپو و شبالانکه به حيله ساخته اند .

و آنها از گل‌های برومیلیا که از برومیلیا‌های جنگلی چیده بودند بهره گرفتند. از این گل‌ها بازوهای خرچنگ را ساختند و محل باز شدن گلبرگ‌های آن‌ها را چنگال‌ها بود. برای ساخت پشت خرچنگ از تخته سنگی بهره بردند که صدا می‌کرد.

پس از آن، پوسته را در پای کوهی بزرگ زیر یک برآمدگی نهادند. میاوان نام کوهی است که شکست سیپاکنا در آن واقع شد.

پس از آن، چون پسران پیش آمدند سیپاکنا را در کنار آب یافتند:

از سیپاکنا پرسیدند «به کجا می‌روی ای پسر؟»

سیپاکنا پاسخ داد «به جایی نمی‌روم. تنها به جستجوی طعام خویشم ای پسران.»

«طعام تو چیست؟»

سیپاکنا به خوناخپو و شبالانکه گفت «تنها ماهی و خرچنگ، لیک چیزی نیست که پیدا کنم. دو روز است که طعام نخورده‌ام. اما دیگر یارای گرسنگی ندارم.»

خوناخپو و شبالانکه گفتند «خرچنگی که می‌خواهی در پایین تنگ است. خرچنگ بسیار بزرگی است. شاید بتوانی آن را بخوری. بهره ما از آن تنها چنگال‌گزنده بود. ما در پی شکار آن بودیم لیک خرچنگ ما را ترساند. اگر دور نشده باشد می‌توانی آن را شکار کنی.»

سیپاکنا گفت «بر من شفقت آورده لطف کنید و جای آن را به من نشان دهید.»

خوناخپو و شبالانکه گفتند «ما نمی‌خواهیم، اما خودت پیش برو. گمش نخواهی کرد. تنها همراه رودخانه برو و در آنجا مستقیم به زیر کوه بزرگی می‌روی. او در آنجا در ته دره [با چنگال‌های خویش] صدا می‌کند. تنها مستقیم بدانجا برو.»

سیپاکنا پاسخ داد «آیا تلافی نکرده و بر من شفقت نمی‌آورید؟ ای پسران! اگر پیدا نشود چه؟ اگر با من همراه شوید جایی را به شما نشان خواهیم داد که مالمال از پرندگان است. لطف کرده بیاید و آنها را به تیر بزنید. من جای آنها را می‌دانم.»

آنها پذیرفتند. او پیشاپیش پسران به راه افتاد.

بدو گفتند «اگر نتوانی خرچنگ را بشکری، چه؟ در اینصورت تو نیز همچون ما که مجبور شدیم پشت کنیم پشت خواهی کرد. نه تنها آن را نخوردیم بلکه به یکباره بر ما گزیدن آورد. چون به اندرون می‌رفتیم بر روی می‌رفتیم لیک چون آن را هراساندیم بر پشت وارد شدیم. در آن مرتبه تنها کمی مانده بود تا بدان برسیم، پس تو نیز بهتر است بر پشت وارد شوی.»

سیپاکنا پاسخ داد «بسیار خوب» سپس به راه خویش رفت. اینک سیپاکنا با همراهان می‌رفت. آنان به پایین تنگ رسیدند.

خرچنگ به پهلوست ، پوسته اش تلالوئی سرخگون دارد . آلت نیرنگ ایشان در زیر دیواره دره است .

سیپاکنا کنون دلشاد است « بسیار خوب ! »

سیپاکنا آرزو می کرد که خرچنگ هرچه زودتر در دهانش باشد تا رنج گرسنگی او را به راستی درمان کند . او می خواست خرچنگ را بخورد ، تنها آن را به رو افتاده می خواست ، می خواست به اندرون رود ، اما از آن رو که خرچنگ پشت کرد و به بلندای او فراز شد ، سیپاکنا بیرون آمد .

از او پرسیدند « بدو نرسیدی ؟ »

پاسخ داد « به راستی که نه ، چرا که پشت کرده و به بلندی فراز می شد . در بار نخست کمی مانده بود تا بدان برسم ، پس شاید بهتر است که بر پشت وارد شوم . »

پس از آن دوباره وارد شد ، اینبار بر پشت . او تمام راه وارد شد ، تنها کاسه زانویش هنوز پیدا بود . او ناله آخر را کشید و آرام شد . کوه بزرگ بر سینه اش آرام گرفت . کنون سیپاکنا یارای غلطیدن نداشت و بدینگونه او سنگ شد .

اینگونه بود شکست سیپاکنا به دست پسران ، خونخپو و شبالانکه ، در اجل خود . او نخست زاده هفت طوطی بود و انسان که از گفته های پیشین او هویداست ، او « خالق کوهها » بود . او در زیر کوه بزرگ مسمی به میاوان ، تنها به مدد روح عبقری منهزم گشت . او دومین کس بود که خویش را بزرگ می شمارد و حال از دیگری سخن خواهیم گفت .

و سومین کس که خود را بزرگ می شمرد ، دومین پسر هفت طوطی بود که زلزال خوانده می شد .

او می گفت « منم شکننده کوهها . » با اینهمه ، خونخپو و شبالانکه زلزلال را نیز منهزم ساختند . سپس خوریکانه ، نوزاده آزرخش ، خام آزرخش تکلم کرد . او با خونخپو و شبالانکه تکلم کرد :

« دوم زاده هفت طوطی یکی دیگر است ، یکی دیگر که باید منهزم شود . این است کلام من ، چرا که آنچه بر روی زمین می کنند نیکو نیست . آنان خویش را از بزرگی و ثقل خورشید فرازتر می دانند و نباید که چنین باشد . زلزلال را فریفته کنید تا در کران خاور ساکن شود . » خوریکانه با پسران چنین گفت .

پسران در پاسخ به کلام خوریکانه گفتند « بسیار خوب ، ای خداوندگار . هنوز کاری انجام نشده مانده است . آنچه ما می بینیم نیکو نیست . آیا محل تردید در مقام و جایگاه تو نیست ، ای سرور ما ، قلب آسمان ؟ »

در این میانه زلزلال ، شکننده کوهها با قدرت به پیش می رود . او پای خویش را به نرمی بر زمین می گذارد و یکباره کوهها را از بزرگ و کوچک منهدم می سازد . هنگامی که او با پسران تلافی کرد از او پرسیدند :

« به کجا می روی ، پسر ؟ »

او در پاسخ گفت « به هیچ کجا نمی روم . من تنها کوهها را پراکنده می سازم و من آن کسی هستم که در خلال روزها و در خلال روشنایی آنها را در هم می شکند . » سپس زلزلال از خونخپو و شبالانکه پرسید :

« شما از کجا بید؟ من چهره های شما را نمی شناسم . چیست نامتان ؟ » زلزال چنین گفت .

خوناخپو و شبالانکه به زلزال گفتند « ما را نامی نیست . ما تنها در میان کوهها دام می نهیم و شکار می کنیم . ما تنها یتیم زادگانی هستیم و چیزی نداریم که خود را بدان بخوانیم ، ای پسر . و ما همینک کوهی بزرگ دیدیم که هنوز در حال بالیدن است و از زمین به هوا می خیزد و بسیار بلند است ! همینک آماس گونه بزرگ می شود و از بلندای همه کوهها فراتر می رود . و در آنجا حتی یکی دو پرنده یافت نمی شد ، پسر . پس چگونه ممکن است که تو همه کوهها را نابود کنی ، پسر ؟ »

« راست نباشد که شما آن کوه که از آن دم می زنید را دیده باشید . کجاست این کوه ؟ خواهید دید که من آن را نیز با خاک یکسان خواهم کرد . کجاست آنجا که رؤیتش کردید ؟ »

خوناخپو و شبالانکه گفتند « خوب ، در آنجاست در شرق . »

زلزال به پسران گفت « باری ، مرا بدان سوی رهنمون شوید . »

آنها گفتند « چنین نیست . تو در میانه بایست . بین ما بمان ، یکیمان از چپ و دیگری از راست تو چرا که علت ، نیچه های ماست . اگر پرنده ای در آنجا باشد به تیر خواهیم زد . » ایشان از تمرین پرتاب خویش متلذذ بودند .

و چنین است شیوه پرتاب ایشان . پرتابه نیچه ایشان از خاک نیست بلکه ایشان در هنگام پرتاب ، تنها به پرندگان می دمند و این امر مایه شگفتی زلزال است .

و آنگاه پسران با چرخش کمانچه آتشی افروختند و پرندگان را بر فراز آتش بریان کردند . و آنان یکی از پرندگان را به اندود آغشتند و گچ بر آن مالیدند .

پسران گفتند « پس این پرنده ای است که در وقت گرسنگی و در وقت بوییدن بوی خوش پرندگان خویش بدو خواهیم داد . فرجام کار ، پیروزی است چرا که ما پرنده اش را به خاک پخته اندوده ایم . اگر آن علیم بزرگ که خلقت و تمثیل آن محقق خواهد شد قرار است زرع و فجری داشته باشد ، باید که این مرغ در خاک مطبوخ و جسم او در خاک مدفون شود . »

خوناخپو و شبالانکه با یکدیگر گفتند « از این روی قلب انسان میل به گزیدن گوشت و طعام گوشت خواهد کرد چرا که قلب زلزال بدان تمایل خواهد داشت . » سپس ایشان پرندگان را بریان کرده و آنها را پختند تا اینکه قهوه ای شد و قطرات چربی از پشت پرندگان ترشح کرده و نکهتی به غایت خوش از آن برخاست .

و زلزال میل طعام می کند و از بوی خوش پرندگان دهانش آب آورده و آب دهان و بزاق خویش را در دهان گردانده و فرو می بلعد .

او گفت « چه می خورید ؟ من بوی بسیار خوشی می شنوم . لطف کنید و اندکی از آن به من دهید . » و هنگامی که ایشان پرنده را به زلزال دادند ، خوردن همان و هزیمت همان .

پس از آنکه او از خوردن پرنده فارغ شد ، آنها به راه خویش رفتند تا اینکه به شرق رسیدند ، آنجا که کوه بزرگ بود .

در این هنگام ، زلزال قوت پاها و بازوان خویش را از کف بداده بود . و به علت خوردن خاکی که پرنده را پوشانده بود یارای پیش رفتن نداشت . پس اینک نمی توانست آسیبی به کوه برساند . حال او هرگز نیکو نشد ؛ او تباه شد . سپس پسران او را به بند کردند و دستانش را از پشت بستند . چون پسران ، دستانش را به بند کردند ، پاشنه هایش را به مچها بستند .

پس از آن او را به زیر انداختند و در خاک مدفون کردند .

چنین است شرح هزیمت زلزال . باز هم خونخپو و شبالانکه پیروز هستند .

اعمال ایشان بر روی زمین بی شمار است .

و اینک شرح خواهیم داد تولد خونخپو و شبالانکه را ، پس از آنکه در ابتدا شرح دادیم هزیمت هفت طوطی و نیز سیپاکنا و زلزال را در اینجا بر روی زمین .

و اینک نام خواهیم برد نام پدر خونخپو و شبالانکه را .

بادا که به فره او بنوشیم و همینک از برای شرح و روایت تولد خونخپو و شبالانکه بنوشیم . ما تنها نیمی از آن را شرح خواهیم گفت ، تنها بخشی از شرح پدرشان را . چنین است شرح او .

آنگونه که خوانندگان خوانده اند ، چنین است نامهای ایشان : یکان خونخپو و هفتان خونخپو .

و این است نام مادر و پدر ایشان : اشپیاکوک و اشموکانه . در سیاهی و ظلمت شب بود که یکان خونخپو و هفتان خونخپو از برای اشپیاکوک و اشموکانه زادند .

و یکان خونخپو دو فرزند داشت و هردو پسر بودند . نخست زاده ، یکان میمون و دوم زاده یکان هنرمند خوانده می شد .

و این است نام مادرشان که مسمی به اشباکیالو است ، همسر یکان خونخپو . لیک هفتان خونخپو همسری نداشت . او تنها شریک بود و شخص ثانی بود . او پسر باقی ماند .

ایشان اندیشمندانی بزرگ هستند و بزرگ است دانش ایشان . ایشان اوسط کاهنان روی زمین هستند . در وجود و فرزندزادگی ایشان تنها خیر است . ایشان هنرها را به یکان میمون و یکان هنرمند ، پسران یکان خونخپو آموختند . یکان میمون و یکان هنرمند ، نی زن ، مغنی و کاتب شدند و نیز کنده کار و گوهرفروش و فلزکار .

و اما یکان خونخپو و هفتان خونخپو ، تنها کار ایشان پرتاب تاس و گوی بازی بود ، در هر روز . ایشان جفت جفت با هم بازی می کردند ، هر چهار تن با یکدیگر . هنگامی که ایشان برای تفنن در میدان گوی بازی گرد می آمدند ، شاهینی به تماشای ایشان می آمد که فرستاده خوریکانه ، نوزاده آزرخش ، خام آزرخش بود . نه راه رسیدن به زمین برای او دور بود و نه راه رسیدن به شیبالبا . او می توانست در یک آن به آسمان بازگردد ، به پیشگاه خوریکانه .

پس از آنکه مادر یکان میمون و یکان هنرمند بمرد ، این چهار گوی باز در اینجا بر زمین باقی ماندند . از آنجا که ایشان در راه شیبالبا بازی می کردند ، یکان مرگ و هفتان مرگ ، سروران شیبالبا صدای ایشان را شنیدند :

چون سروران شیبالبا هم اندیشه شدند و یکان مرگ و هفتان مرگ با ایشان رای زدند جمله سروران شیبالبا گفتند « بر روی زمین چه خبر است ؟ اینان تنها به پایکوبی و فریاد مشغولند . بهتر است ایشان را بدینجا احضار کنیم تا در اینجا گوی بازی کنند . ایشان را شکست خواهیم داد چرا که تسلیم ما نیستند و ما را احترام نمی نهند . آنان نه حرمتی قائلند و نه شرمی دارند . به حقیقت که ایشان عزم کرده اند ما را لگدمال کنند ! » . ایشان قانونگذارانی بزرگ هستند .

و این است اسما سروران / موکل بر / هر چیز ، که دستور و حیطة هر یک توسط یکان مرگ و هفتان مرگ معلوم شده است :

سرورانی هستند که نامشان رکن البیت و خون گیر است . و چنین است دستور ایشان : کشیدن خون مردمان

دیگر سروران ، ارباب ریم و ارباب یرقان هستند . و چنین است حیطة ایشان : متورم ساختن مردمان ، ترشح چرک از پاهای ایشان ، و زرد کردن روی ایشان که یرقان خوانده می شود . چنین است حیطة ارباب ریم و ارباب یرقان .

دیگر سروران ، استخوان عسا ، و جمجمه عسا خوانده می شوند که عصاداران شیبالبها هستند و عساهایشان تنها از استخوان است . و عصاداری ایشان بدینسان است که ایشان جسم مردمان را تحلیل می برند چنانکه از ایشان استخوان و جمجمه ای بیش نمی ماند تا اینکه از لاغری و آماس بمیرند . اینگونه است دستور استخوان عسا و استخوان جمجمه که چنین خوانده می شوند .

دیگر سروران ارباب زباله و ارباب نیشتر خوانده می شوند . چنین است دستور ایشان که هرگاه درگاه و حیاط خانه مردمان آلوده به چرک و ریم باشد ، بر ایشان گزند آورند . سپس ایشان را زده و بر ایشان زخم زنند تا اینکه ایشان بر زمین خزیده و بمیرند . چنین است حیطة سروران زباله و نیشتر ، که چنین خوانده شوند .

دیگر سروران ، جناح و کوله بند خوانده می شوند . چنین است حیطة ایشان که مردمان در راه خویش تنها به مرگی که « موت فاجیء » خوانده می شوند بمیرند . مردمان خون به دهان آورده و آنگاه از بالا آوردن خون ، مرگ زاید . پس هر یک از سروران را باری است و بر دوش ایشان حملی است و آن اینکه تنها بر گردن و سینه مردمان ضربتی وارد کنند . سپس در راه مرگ زاید و آنگاه روندگان یا آیندگان را دردمند سازند . چنین است حیطة جناح و کوله بند .

چنین است نام کسانی که هم اندیشه شدند ، آنگاه که یکان خونخپو و هفتان خونخپو ایشان را آزرده و انگیخته ساختند . آنچه شیبالبها بدان مایل بود ، ابزار بازی یکان خونخپو و هفتان خونخپو بود : دامن ها ، یوغها ، بازوبندها ، پرکها و سربندها و جامه های یکان و هفتان خونخپو .

و در اینجا به شرح سفر ایشان به شیبالبها ادامه خواهیم داد . یکان میمون و یکان هنرمند در قفا ماندند . مادر آنها مرده بود و دیگر اینکه تقدیر بود به دست خونخپو و شبالبانکه مغلوب شوند .

و اینک به فرستادگان یکان مرگ و هفتان مرگ گفته می شود :

« شما ای پاسداران رزمی حصیر ، راهی می شوید تا یکان و هفتان خونخپو را احضار کنید . چون بدیشان رسیدید بدیشان می گوئید :

سروران شما را می گویند " ایشان باید بیابند " . »

سروران می گویند « ای کاش ایشان بدینجا بیایند و با ما گوی بازی کنند . آنگاه می توانیم با ایشان سرگرم شویم . براستی که ما از ایشان در شگفت هستیم . سروران می گویند « پس بهتر است بیایند . و باید که ابزارهای بازی ، یوغها و بازوبندهای خویش و نیز گوی انگم^۱ خویش را نیز بیاورند » . به فرستادگان گفته شد « چون رسیدید چنین خواهید گفت » .

و فرستادگان ایشان بوم هستند و چنین خوانده می شوند فرستادگان شیبالبا : بوم ثاقب ، بوم یک پا ، بوم طوطی و بوم جمجمه .

و بوم ثاقب همچون پیکان ، نافذ است .

و بوم یک پا تنها یک پا دارد ؛ او را بال هست .

بوم طوطی ، پشتی سرخ فام دارد .

و بوم جمجمه تنها یک سر دارد و پا ندارد لیک بال دارد .

شمار ایشان چهار فرستاده است که در مرتبه پاسداران رزمی حصیر جای دارند .

و هنگامی که ایشان از شیبالبا بیرون آمدند به سرعت رسیدند و بر فراز میدان بازی که یکان خونخپو و هفتان خونخپو در آن بازی می کردند فرود آمدند ، آنجا که مغاک بزرگ کارچاخ خوانده می شود . بومان که با سراسیمگی به فراز میدان بازی رسیده بودند کلمات ایشان را تکرار کردند و کلمات دقیق یکان مرگ ، هفتان مرگ ، ارباب ریم ، ارباب یرقان ، استخوان عصا ، جمجمه عصا ، رکن البیت ، خون گیر ، ارباب زباله ، ارباب بیشتر ، جناح و کوله بند را که نام همه سروران باشد قرائت کردند . بومان کلام ایشان را تکرار کردند .

« آیا اینها براستی کلام سروران یکان مرگ و هفتان مرگ نیست ؟ »

بومان پاسخ دادند « براستی که کلام ایشان است و ما شما را همراهی خواهیم کرد . »

« سروران می گویند " ایشان باید که جمله ابزارهای بازی خویش را پیش آورند . " »

آنها پاسخ دادند « بسیار خوب ، لیک درنگ کنید تا مادرمان را خبر دهیم . »

و چون ایشان به خانه خویش رفتند ، با مادر خویش تکلم کردند ؛ چراکه پدر ایشان مرده بود :

« ای مادر عزیز ما ، اگرچه تازه رسیده ایم لیک باید برویم . فرستادگان شیبالبا برای بردن ما آمده اند :

ایشان به ما حکم کرده می گویند که او می گوید « آنها باید بیایند » . آنها گفتند « ما گوی انگم خویش را در اینجا در قفا باقی می نهیم . » سپس رفتند و گوی را در زیر سقف خانه گره زدند . « تا بازگردیم در اینجا باشد . آنگاه دوباره با آن گوی بازی خواهیم کرد . »

^۱ توپ ساخته شده از صمغ درختان م.

آنها به یکان میمون و یکان هنرمند گفتند :

« و اما شما ، تنها بازی کنید و تنها آواز بخوانید ، بنویسید و کنده کاری کنید تا خانه مان را گرم کنید و قلب مادربرگتان را گرم سازید . » هنگامی که ایشان دستورهای خویش را به پایان رساندند مادربرگشان اشموکانه زار زار گریست ، چرا که می بایست گریست .

یکان خوناخپو و هفتان خوناخپو گفتند « ما می رویم ، ما از برای مرگ نمی رویم . غمگین مباش . » آنگاه رفتند .

پس از آن یکان خوناخپو و هفتان خوناخپو راهی شدند و فرستادگان ایشان را به فرودست راه هدایت کردند .

و آنگاه ایشان از راه منتهی به شیبالبا سرازیر شدند و از صخره ای پرشیب پایین رفتند و پایین رفتند تا به جایی رسیدند که تندآبها با شتاب از میان باریکه های تنگ خروشان که تنگ گردن خوانده می شد می گذشت . آنان از آن گذشتند و در راه خویش از رودخانه میخهای خروشان گذشتند . آنها از میان میخهای بی شمار گذشتند اما جراحی برنداشتند .

و سپس ایشان دوباره به آب رسیدند ، به خون : رودخانه خون . آنها از آن گذشتند اما از آن ننوشتند . آنها به رودخانه ای رسیدند ، لیک رودخانه ای مملو از ریم . لیک باز هم مغلوب نشدند بلکه از آن نیز گذشتند .

و سپس ایشان به چهارراهی رسیدند لیکن ایشان در اینجا در چهارراه مغلوب شدند :

یک راه سرخ و دیگری سیاه بود .

یک راه سفید و دیگری زرد بود .

چهار راه در آنجا بود و راه سیاه به نطق آمد :

راه گفت « منم آن راه که باید در پیش گیرید . من راه سروران هستم . » و آنان در آنجا مغلوب شدند چرا که آن راه ، راه شیبالبا بود .

و آنگاه ایشان به شورگاه سروران شیبالبا در آمدند و در آنجا نیز مغلوب شدند . نخستین کسانی که در آنجا نشسته اند تنها آدمک هستند ، پیکره هایی چوبین که سروران شیبالبا بر آنها جامه پوشانده بودند . و ایشان نخستین نشستگان را درود فرستادند :

ایشان به آدمک گفتند « صبح بخیر ، یکان مرگ » . ایشان در عوض به پیکره چوبی گفتند « صبح بخیر هفتان مرگ » .

بدینسان ایشان پیروز نشدند و سروران شیبالبا فریاد خنده سردادند . همه سروران تنها غریو خنده سردادند چراکه پیروز شده بودند . آنها در دل خویش یکان خونخپو و هفتان خونخپو را مغلوب کرده بودند . آنها آنقدر خندیدند که یکان و هفتان مرگ به سخن درآمدند :

به آنها گفتند «چه نیکوست که آمده اید . فردا باید یوغها و بازوندهای خویش را به کار بندید . »

به آنها گفتند « اینجا بر کرسی ما بنشینید » اما کرسی ای که بدانها تعارف شد تنها یکی سنگ داغ سوزان بود .

پس آنها بر روی کرسی سوختند ؛ اینک آنها بر روی کرسی به اطراف می جهیدند لیکن آرامشی نمی یافتند . آنها به تندی از کرسی برخاستند چراکه کفل خویش را سوزانده بودند . سروران شیبالبا دوباره خنده سر دادند و از خنده جیغ می کشیدند و صدای خنده همچون افعی در اندرونشان به هوا خاست . جمیع سروران شیبالبا چنان خندیدند که گویی جز خون و استخوان از ایشان نماند .

به پسران گفته شد « تنها به درون خانه بروید . مشعل و لفاف تنباکو [سیگار] شما را به خوابگاه شما خواهند آورد . »

پس از آن ، آنها به اندرون بیت ظلام رفتند ، خانه ای که در آن تنها تاریکی بود . در این هنگام سروران شیبالبا با هم هم اندیشه شدند :

سروران شیبالبا با خود می گویند « بیاید فردا روز ، ایشان را قربانی کنیم . باید سریع باشد ؛ ایشان به سبب ابزارهای بازی و آلات گوی بازی ما به سرعت خواهند مرد . »

گوی آنها تنها چاقویی مدور است . نام آن گوی ، خنجر سپید است ، چنین است نام گوی شیبالبا . گوی آنها تنها ساییده شده است تا صاف شود . روی گوی شیبالبا با استخوان خردشده پوشیده شده است تا محکم شود .

و یکان خونخپو و هفتان خونخپو به اندرون بیت ظلام رفتند .

و آنگاه مشعل آنها را آوردند ، تنها یک مشعل که از پیش روشن بود و یکان مرگ و هفتان مرگ ، آن را فرستاده بودند و نیز یک لفاف تنباکو [سیگار] از برای هر یک که از پیش روشن بود و سروران شیبالبا آنها را فرستاده بودند . هنگامی که این چیزها را برای یکان خونخپو و هفتان خونخپو آوردند آنها در آن تاریکی از ترس به خود می لرزیدند . چو آورنده مشعل و لفاف تنباکوی آنها فرا رسید ، مشعل ، تاریکی را روشن ساخت ؛ مشعل و لفاف تنباکوی آنها می سوخت . آورنده به نطق آمد و گفت :

« ایشان باید مطمئن باشند که آنها را صبح فردا بازپس دهند ، نه اینکه تمام شده باشد ، بلکه درست به همان منظری که اینک می نماید . باید آنها را دست نخورده تحویل دهند . چنین است دستور سروران به شما . » این کلام بدیشان گفته شد و ایشان مغلوب شدند . آنها مشعل و لفاف تنباکویی را که از برای آنها آورده بودند تمام کردند .

و شیبالبا مملو از امتحان هاست ، توده توده و پشته پشته امتحان .

این است نخستین امتحان : بیت ظلام که در جوف آن تنها تاریکی است .

و دومین امتحان بیت زمهریر است که در جوف آن سرمای سنگین ، صفیر باد و غریو تگرگ است . اندرون آن یخبندان است .

سومین امتحان ، خان پلنگ است که در جوف آن تنها پلنگان هستند که با یکدیگر تنه می زنند و با هم همگروه شده و دندان بر هم می ساینند . آنها در اطراف به جستجوی طعمه هستند . این پلنگان در اندرون خانه محبوس هستند .

خان خفاش نام چهارمین امتحان است و در جوف خانه تنها خفاشان هستند که جیغ و فریاد می کشند و صفیرکشان در خانه پرواز می کنند . خفاشان در خانه محبوس شده اند و توان خروج از آن ندارند .

و پنجمین امتحان خان تیغ است که در آن تنها تیغ های بران است . تیغ ها در پس و پیش جنبان است و هرچیز را در خانه می درند و ریزریز می کنند .

چنین است نخستین آزمونهای شیبالبا ، لیک یکان خونخپو و هفتان خونخپو هرگز به اندرون این خانه ها نرفتند مگر به اندرون همان خانه ای که از پیش نام آن آمد ، همان خان آزمونی که نام آن مذکور شد .

و هنگامی که یکان خونخپو و هفتان خونخپو به پیشگاه یکان مرگ و هفتان مرگ بازگشتند ایشان را پرسیدند :

« لفاف تنباکوهی من کجاست ؟ مشعل من کجاست ؟ همانها که دیشب برای شما آوردند ! »

« خداوندگارا ، آنها تمام شد . »

یکان مرگ و هفتان مرگ گفتند « بسیار خوب ، همین امروز ، روزگار شما به سر خواهد آمد ، شما خواهید مرد ، محو خواهید شد و ما از شما خواهیم برید . شما در اینجا چهره در خاک خواهید کشید : شما قربانی خواهید شد ! »

و آنگاه ایشان قربانی شدند و جسمشان مدفون گشت . آنها در مقامی که قربانگاه گوی بازی می نامند در خاک شدند . سر یکان خونخپو از تن جدا شد ؛ تنها پیکر او با برادر کهنترش مدفون گشت .

یکان مرگ و هفتان مرگ گفتند « سر او را در میان دوشاخه درختی که در جانب راه است بنهید . »

و چون سر او را در دوشاخه درخت نهادند ، درخت بارور گشت . اگر سر یکان خونخپو در دوشاخه درخت نهاده نشده بود این درخت هیچ میوه ای نمی آورد .

این است درختی که امروزه درخت کدو [کالاباش] می خوانند یا آنطور که می گویند « درخت سر یکان خونخپو » .

و آنگاه یکان مرگ و هفتان مرگ از میوه درخت در شگفتی شدند . میوه ها در همه جای درخت روییده بود و آشکار نبود سر یکان خونخپو در کجاست ؛ اینک سر او همچون میوه های درخت کدو شده بود . جمله اهل شیبالبا به تماشای درخت آمدند و آن را دیدند .

کار درخت در فکرشان بزرگ آمد ، چرا که هماندم بارور شده بود که سر یکان خونخپو در دوشاخه آن نهاده شده بود . سروران شیبالبا با خویش گفتند :

ایشان گفتند « هیچکس نباید میوه درخت را بچیند یا زیر درخت برود . » آنها خویش را حد نهادند ؛ جمیع شیبالبا دست واپس کشیدند .

آشکار نبود کدام یک سر یکان خونخپو است . اینک سر او درست با میوه های درخت یکسان بود . نام آن را درخت کدو نامیدند و اقوال بسیار درباب آن گفته شد . دوشیزه ای در باب آن شنید و در اینجا شرح خواهیم داد رسیدن او را :

و اینگونه است شرح دوشیزه ، دختر سروری مسمی به خون گیر .

و این است هنگامی که دوشیزه ای که دختر سروری بود خبر آن را شنید . خون گیر است نام پدر او و بانوی خون است نام دوشیزه .

و هنگامی که پدر او حکایت میوه درخت را شنید آن را بازگفت . و دوشیزه از شرح آن در شگفتی شد :

دوشیزه گفت « من با درختی که از آن دم می زنند آشنا نیستم . شنیده ام که می گویند میوه آن برآستی شیرین است . »

سپس دوشیزه تنها راهی شد و به جایی رسید که درخت قائم بود . درخت در مقام قربانگاه گوی بازی قائم بود .

دوشیزه گفت « آه ، چگونه است میوه این درخت ؟ آیا این درخت شیرین بار نمی آورد ؟ اگر از آن بخورم نمی میرم ، تباہ نمی شوم . آیا از آن بچینم ؟ »

و آنگاه استخوان به نطق آمد ؛ استخوان در آنجا بود در دوشاخه درخت .

هنگامی که سر یکان خونخپو با دوشیزه تکلم کرد گفت « تو را چه رغبت بدین میوه است ؟ این میوه تنها استخوانی مدور است که در شاخه های درخت نهاده شده است . تو را بدین میوه رغبتی نیست . »

دوشیزه گفت « مرا بدان رغبت است . »

استخوان گفت « بسیار خوب . دست راست خویش را بدین سوی دراز کن تا ببینم . »

دوشیزه گفت « آری » . او دست راست خویش را در مقابل استخوان دراز کرد .

و آنگاه استخوان بزاق خویش را بر او انداخت و بزاق درست در دست دوشیزه نشست .

سپس دوشیزه به دست خویش نگاه کرد ، بی درنگ در آن تدقیق کرد لیک بزاق استخوان در دست او نبود . سر یکان خونخپو و هفتان خونخپو گفت « این بزاق ، این آب دهان که به تو داده ام تنها نشانه ای است . این میوه ، سر من است که هیچ بر استخوان ندارد و تنها استخوانی بی گوشت است . سر سرور بزرگ نیز همین گونه است . تنها گوشت است که چهره او را نیکو می سازد . و هنگامی که بمیرد مردم از استخوانهای او مرعوب خواهند شد . پس از آن ، پسر او به جای خویش همچون بزاق او و آب دهان اوست ، چه این پسر ، فرزند سرور یا پیشه ور یا سخنوری باشد . پدر محو نمی شود بلکه به تکامل خویش ادامه می دهد . چهره سروران ، جنگجویان ، پیشه وران و سخنوران ، نه بی فروغ می شود ، نه نابود . بلکه او دختران و پسران خویش را به جا خواهد نهاد . و من نیز با تو چنین کرده ام . اینک به روی زمین فراز شو . تو نخواهی مرد ؛ به عهد خویش وفا کن . چنین بادا . » چنین گفت سر یکان خونخپو و هفتان خونخپو ؛ ایشان در انجام این کار همفکر و هم رای بودند .

این دستوری بود که خوریکانه ، نوزاده آذرخش ، خام آذرخش بدیشان داده بود . به همین سان ، چون دوشیزه به خانه بازگشته بود ، دستورهای زیادی بدو داده شده بود . بی درنگ چیزی در زهدان او حادث گشت که منشا آن تنها از آن بزاق بود و اینگونه بود حدوث خونخپو و شبالانکه .

و چون دوشیزه به خانه رسید و شش ماه گذشت ، پدرش به حقیقت پی برد . نام پدر او خون گیر است .

و پس از آنکه که پدر دوشیزه به امر او آگاه شد ، چون دریافت که او اینک آبستن است ، جمله سروران یعنی یکان مرگ وهفتان مرگ و خون گیر با هم هم اندیشه شدند :

چون خون گیر به اجتماع سروران در آمد گفت « ای سروران ، این دختر من است و آبستن است . آنچه در شکم دارد تنها حرامزاده ای است . »

« بسیار خوب ، به رغبت دهان او باز کن . اگر به حرف نیامد او را قربانی کن . به جایی دور برو و او را قربانی کن . »

او پاسخ داد « بسیار خوب ، ای سروران » . پس از آن دختر خویش را به پرسش گرفت .

او گفت « دخترم ، چه کسی پاسخگوی طفلی است که در شکم توست ؟ »

دوشیزه پاسخ داد « پدرم ، سرورم ، مرا طفلی در شکم نیست . من چهره هیچ مردی را نشناخته ام . »

او به چهار بوم گفت « بسیار خوب . براستی که کودکی حرامزاده است آنچه در شکم توست . ای پاسداران رزمی حصیر او را برای قربانی ببرید . قلب او را در کاسه ای باز آورید تا سروران همین امروز آن را در مشت گیرند . »

سپس بومان رفتند و کاسه را با خود بردند . چو ایشان راهی شدند دست دوشیزه را گرفتند و خنجر سپید که ابزار قربانی است را با خود بردند .

دوشیزه گفت « ای فرستادگان روا نباشد که مرا قربانی کنید چرا که آنچه در شکم من است از حرام نیست . آنچه در شکم من است به خواست خویش هنگامی حادث شد که از برای کنکاش سر یکان خوناخپو که در مقام قربانگاه گوی بازی است بدانجا رفتم . پس تلافی کرده ، دست نگه دارید . ای فرستادگان ، قربانی خویش را قربان مکنید . » آنگاه ایشان گفتند :

« به جای قلب او چه چیز بازبریم ، چرا که پدر او با ما گفت " قلب او را بازآورید . سروران آن را به دست خواهند گرفت ، خویشتن را با آن خشنود خواهند ساخت ، خویش را با ترکیب آن آشنا خواهند کرد . بشتابید ، قلب او را در کاسه ای بازآورید ، قلب او را در کاسه بنهید . " آیا به ما چنین امر نشده است ؟ چه چیز در کاسه بنهیم و باز بریم ؟ حال آنکه خواست ما در این است که تو نمیری . » چنین گفتند فرستادگان .

دوشیزه گفت « بسیار خوب . بطور حتم قلب من نصیب ایشان نخواهد شد و خانه گاه شما نیز در اینجا نخواهد بود . شما دیگر خلق را به جبر نخواهید کشت بلکه زین پس آنچه نصیب راستین شما خواهد بود کسانی هستند که برآستی کودکان حرام در شکم دارند . و اما یکان مرگ و هفتان مرگ ، به جای خون ، تنها پاره هایی از شیر درخت نصیب ایشان خواهد بود . چنان باد که تنها شیر درخت به محضر ایشان پیشکش شود ، نه آنکه قلب قربانیان در برابر ایشان سوخته شود . چنین بادا : از حاصل درخت بهره گیرید . » و حاصلی که دوشیزه رفت تا در کاسه گرد آورد ، شیر درخت سرخ بود .

پس از آنکه شیر منعقد گشت ، آنچه را که مقرر بود جایگزین قلب کنند به شکل گوی در آوردند . هنگامی که درخت حب السلاطین را که شیر آن همچون خون است تیغ زدند ، شیر درخت را جایگزین خون او کردند . چون دوشیزه شیر درخت حب السلاطین را که خون مانند بود در اندرون گرد کاسه به هم زد ، لایه ای همچون خون از شیر حاصل شد که اینک به سرخی در اندرون گرد کاسه می درخشید . چو دوشیزه آن درخت را که درخت سرخ حب السلاطین خوانده می شد تیغ زد چنین حادث گشت و آنچه دوشیزه خون می خواند همان شیر بود ، از این روست که حدیث « پاره های خون » می کنند .

دوشیزه با بومان گفت « بدینگونه شما بر روی زمین مبارک خواهید بود و روی زمین از آن شما خواهد بود . »

فرستادگان گفتند « بسیار خوب ، دوشیزه . ما راه فراز شدن بدانجا را به تو نشان خواهیم داد . تنها از پیش روی ما حرکت کن ؛ ما هنوز باید تمثال ظاهری قلب تو را به پیشگاه سروران عرضه داریم . »

و هنگامی که آنها به پیشگاه سروران آمدند ، همه ایشان به دقت نظاره می کردند :

یکان مرگ گفت « آیا امر بر وفق مراد نشد ؟ »

« بر وفق مراد است ، خداوندگارا ، و این قلب اوست که در کاسه است . »

یکان مرگ گفت « بسیار خوب . من در امر آن تدقیق خواهم کرد . » و هنگامی که او قلب را با انگشتان خویش بلند کرد ، ظاهر آن آغشته به لخته بود ، ظاهر آن با سرخی خون متلالیء بود .

یکان مرگ گفت « نیکوست . آتش افروخته کنید و آن را بر آتش نهید . »

پس از آن ، ایشان قلب را بر فراز آتش خشک کردند و قاطبه شیبالبالا از رایحه خوش آن مشعوف شدند . ایشان جملگی در آنجا به پای خاستند و مشتاقانه روی آن خم شدند . ایشان دود خون را بسیار دلنشین یافتند .

و در آن حال که ایشان بر طبخ خویش باقی بودند بومان رفتند تا راه خروج را به دوشیزه بنمایند . ایشان او را از مسیر حفره ای به روی زمین فرستادند و آنگاه راهنمایان به عالم زیرین بازگشتند .

بدینگونه ، سروران شیبالبالا مغلوب دوشیزه شدند . جمیع ایشان کور شدند .

و در اینجا ، بانوی مسمی به بانوی خون به جایی رسید که زیستگاه مادر یکان میمون و یکان هنرمند بود .

و چون بانوی خون به نزد مادر یکان میمون و یکان هنرمند رسید فرزندان او هنوز در شکم بودند اما تا زمان زادن خونخپو و شبالانکه ، که بدین نامها خوانده می شوند ، مدت چندان زیادی باقی نمانده بود .

و هنگامی که بانو به نزد مادر بزرگ رسید ، بانو به مادر بزرگ گفت :

« من آمده ام ، مادر ، بانو . من عروس شما هستم ، فرزند شما هستم ، مادر ، بانو . » چون او بدینجا به نزد مادر بزرگ رسید چنین گفت .

مادر بزرگ به دوشیزه گفت « تو از کدام دیاری ؟ و اما فرزندان آخرزاد من ، مگر ایشان در شیبالبالا نمردند ؟ و این دو طفلان باقی نیز نشانه و کلام ایشان هستند که نامهایشان یکان میمون و یکان هنرمند است . پس اگر آمده ای فرزندان مرا ببینی ، از اینجا بیرون شو . »

دوشیزه با مادر بزرگ گفت « با این وجود من براستی عروس شما هستم . من اکنون از آن او هستم ، من به یکان خونخپو تعلق دارم . آنچه در بطن من است از اوست . یکان خونخپو و هفتان خونخپو زنده اند ، ایشان نمرده اند . ایشان تنها راهی برای تجلی نور انشا کرده اند ، ای مادر شوهر و ای خاتون من ، و چون به چهره طفلانی که در بطن من اند بنگری بر حقیقت امر آگاه خواهی شد . »

و یکان میمون و یکان هنرمند مادر بزرگ خویش را سرگرم می کردند : آنچه هر روز می کنند تنها بازی و آواز است و تنها کارشان نوشتن و کنده کاری است و این قلب مادر بزرگ را خشنود می سازد .

و آنگاه مادر بزرگ گفت :

« من سپاس تو را نمی خواهم و تو را به عروسی خویش نمی خواهم . آنچه در شکم توست تنها حرامزاده ای است ، ای فریبکار ! این فرزندان من که تو از ایشان نام می بری مرده اند . » مادر بزرگ چنین گفت .

« براستی که آنچه با تو می گویم چنین است . »

مادربزرگ با دوشیزه گفت « بسیار خوب ، عروس من . من به کلام تو گوش می کنم . پس به راه شو و طعام ایشان را فراهم کن تا ایشان طعام بخورند . برو و سبد بزرگی پر از ذرت بچین ، سپس باز گرد ، چرا که آنگونه که دریافته ام تو عروس من هستی . »

دوشیزه پاسخ داد « بسیار خوب »

پس از آن ، دوشیزه به باغ رفت . یکان میمون و یکان هنرمند باغی داشتند . دوشیزه راهی که ایشان سترده بودند را دنبال کرد و به باغ رسید اما تنها یک بوته ذرت در آنجا بود . هیچ گیاه دیگری در باغ نبود ، نه دو بوته و نه سه بوته . همان یک بوته خوشه کرده بود . پس قلب دوشیزه از جنبش باز ایستاد :

دوشیزه گفت « گویی که من گنهکارم ، بدهکارم ! از کجا سبد طعامی که از من خواسته اند پیدا کنم ؟ » سپس نگهبانان [موکل بر] طعام را نیاپش کرد :

دوشیزه گفت « بیا ، برخیز ، بیا ، به پا خیز

تو ای بانوی باسخت ، تو ای بانوی خرمن ،

تو ای بانوی کاکائو ، تو ای بانوی ذرت ،

تو ای نگهبان [موکل بر] طعام یکان میمون ، یکان هنرمند . »

سپس او کلاله ، دسته کلاله نوک خوشه ذرت را به دست گرفت . او کلاله را کشید ، اما خوشه را نچید و خوشه تکثیر می شد تا طعام اندرون سبد را فراهم سازد . سبد بزرگ مملو از خوشه های ذرت شد .

و آنگاه دوشیزه راه برگشت در پیش گرفت ، لیک جانوران سبد او را حمل می کردند . چون دوشیزه برگشت ، رفت و کوله پشتی را در گوشه اتاق نهاد تا به چشم مادربزرگ اینگونه جلوه کند که او خودش بار طعام را آورده است .

و سپس ، چون مادربزرگ طعام را ، سبد بزرگ آکنده از طعام را دید :

گفت « این طعام ها که آورده ای از کجا آمده است ؟ تو کشتزار را با خاک یکسان کرده ای ! می روم تا ببینم آیا تمام باغمان را با خود آورده ای ؟ »

سپس راهی شد و رفت تا باغ را نظاره کند اما هنوز همان یک بوته در باغ بود و جای رد سبد در پای بوته ذرت همچنان آشکار بود .

سپس مادربزرگ با شتاب بازگشت ، به خانه رسید و به دوشیزه گفت :

« نشانه هنوز در آنجاست . تو حقیقتا عروس من هستی ! باید مراقب کردار تو باشم . این نوه های من پیشاپیش از خویش روح عبقری نمایان می کنند . » با دوشیزه چنین سخن رفت .

اینک جای آن رسیده است که از تولد خوناخپو و شبالانکه سخن گوئیم .

اینگونه است تولد ایشان؛ در اینجا شرح خواهیم داد میلاد ایشان را.

و آنگاه روز میلاد ایشان فرا رسید و دوشیزه مسمی به بانوی خون بزایید. در آن دم که ایشان بزادند مادر بزرگ حاضر نبود؛ ایشان به ناگاه زادند. دو نوزاد بزادند که نامشان خوناخپو و شبالانکه بود. ایشان در کوهستان بزادند و آنگاه به خانه اندر شدند. از آنجا که ایشان نمی خفتند:

مادر بزرگ گفت «ایشان را از اینجا بیرون بیافکن! حقیقتا که ایشان پرسروصدا هستند!»

پس از آن، چو ایشان را بر تل مورچگان نهادند، ایشان با آرامش در آنجا خفتند. و هنگامی که ایشان را از آنجا برگرفتند، آنها را در میان خاربن هایی که در جوار آنجا بود بنهادند.

و خواست یکان میمون و یکان هنرمند بر این بود: که ایشان روی تل مورچه ها و میان خاربن ها جان دهند. یکان میمون و یکان هنرمند چنین می خواستند چراکه ایشان رفتاری خشن داشتند و روی ایشان از حسادت به سرخی گراییده بود. ایشان نخست برادران کهتر خویش را به درون خانه راه نمی دادند، گویی که حتی ایشان را نمی شناسند، با این وجود ایشان در کوهستان رشد و نما کردند.

و یکان میمون و یکان هنرمند نی نوازان و مغنیان بزرگی بودند و همانسان که بزرگ می شدند از میان مشکلات و رنج های بزرگی گذشتند. ایشان برای آنکه به عالمانی بزرگ تبدیل شوند رنجهای متحمل شدند. ایشان با گذار از میان رنجهای، نی نواز، مغنی و کاتب و کنده کار شدند. ایشان هرکار را به نیکی انجام می دادند. ساده اینکه آن دو در زمان زادن به انجام امور عالم بودند، ساده اینکه ایشان روح عبقری داشتند. و ایشان جانشینان پدران خویش، پدران مرده خویش، بودند که به شیبالبا رفته بودند.

از آن روی که یکان میمون و یکان هنرمند عالمانی بزرگ بودند، در زمان پانهادن برادران کهتر خویش به عالم وجود، پیشاپیش همه چیز را دریافته بودند، لیک به علت حسادتی که داشتند بینش خویش را مکشوف نمی کردند. خشمی که در دلهای ایشان بود بر سر خودشان فرود آمد؛ گزند زیادی از ایشان حادث نشد. ایشان فریب خوناخپو و شبالانکه را می خوردند که هر روز تنها برای تیراندازی بیرون می رفتند. ایشان هیچ محبتی از مادر بزرگ یا یکان میمون و یکان هنرمند نمی دیدند. وعده طعام ایشان را بدانها نمی دادند؛ چون طعام مهیا می شد، پیش از اینکه ایشان از آن بخورند، یکان میمون و یکان هنرمند قبلا آن را می خوردند.

لیکن خوناخپو و شبالانکه از خشم سرخ نمی شوند؛ بلکه خشم خویش را فرو می خورند، گرچه ایشان از مقام شایسته خویش که همچون روز بر ایشان واضح است آگاهند. پس هر روز که ایشان [از شکار] باز می گردند پرندگان صید شده را با خود می آورند و یکان میمون و یکان هنرمند آنها را می خورند. هیچ بخشی از شکار به خوناخپو و شبالانکه داده نمی شود، به هیچکدام. تنها کاری که یکان میمون و یکان هنرمند می کنند بازی و آواز خوانی است.

و آنگاه خوناخپو و شبالانکه باز [از شکار به خانه] بازگشتند لیکن این بار پرندگان خویش را نیاوردند، پس مادر بزرگ سرخ شد:

او از خوناخپو و شبالانکه پرسید «دلیل شما بر نیاوردن پرندگان چیست؟»

ایشان گفتند « مادر بزرگ گرامی ما ، پرندگانی چند هستند ، لیک پرندگان ما در میان شاخه های درختی افتادند و آویزان شدند و راهی نیست تا به جستجوی آنها از درخت بالا رویم ، ای مادر بزرگ گرامی ، بنابراین از برادران مهتر خویش تمنا داریم لطف کرده ، با ما راهی شوند تا لطف کرده بروند و پرندگان را پایین بیاورند .

«

برادران مهتر پاسخ گفتند « بسیار خوب . در سپیده دم با شما راهی خواهیم شد . »

کنون خوناخپو و شبالانکه پیروز شده بودند و هر دو آرای خویش در باب زوال یکان میمون و یکان هنرمند را با هم گرد کردند :

ایشان با یکدیگر گفتند « ما تنها با کلمات خویش عین وجود ایشان را دگرگونه خواهیم ساخت . چنین بادا ، چرا که ایشان آلام بسیار بر ما روا داشته اند . ایشان بر این کام بودند که ما ، برادران کهتر ایشان ، بمیریم و محو شویم . درست همانگونه که ایشان آرزوی بردگی ما را در اینجا داشتند ما نیز ایشان را همینجا مغلوب خواهیم ساخت . ما تنها آن را نشانه ای خواهیم ساخت . »

و آنگاه ایشان به همراه برادران مهتر خویش به زیر درختی رفتند ، گونه ای از درخت که چوب زرد گویند . چو ایشان بدانجا رسیدند پرتابه افکندن آغاز کردند . پرندگان بی شماری در بالای درخت به نغمه سرایی مشغول بودند و برادران مهتر از دیدن پرندگان در شگفتی شدند . و هیچ یک از پرندگان به زیر درخت فرو نمی افتاد :

ایشان به برادران مهتر گفتند « پرندگان ما به زیر نمی افتند ؛ اینک شما بروید و آنها را پایین بیاندازید . »

برادران پاسخ دادند « بسیار خوب »

و آنگاه ایشان بر فراز درخت شدند و درخت بالیدن گرفت و تنه آن ستبرتر شد .

پس از آن ، ایشان خواستند از درخت به زیر آیند لیکن اینک یکان میمون و یکان هنرمند یارای پایین آمدن از درخت نداشتند . پس ، از فراز درخت گفتند :

« چگونه [تنه سترگ این درخت را] با دست بگیریم . شما ، ای برادران کهتر ما ، بر ما شفقت آورید ! ، اینک این درخت در منظر ما هولناک است ، ای برادران کهتر عزیز ما . » ایشان از فراز درخت چنین گفتند . سپس خوناخپو و شبالانکه با ایشان گفتند :

« بند از عذار خویش برگیرید و آنها را بدانگونه دور کرده گاه خویش گره بزنید که انتهای بلند آن همچون دم از قفای شما کشیده باشد ، آنگاه بهتر می توانید حرکت کنید . » ایشان با برادران کهتر چنین گفتند .

ایشان گفتند « بسیار خوب »

و آنگاه ایشان انتهای لنگ های خویش را از قفا کشیدند و ناگاه آنها به دم مبدل گشتند . اینک ایشان تنها شبیه میمون بودند .

پس از آن ، ایشان در میان درختان کوچک و بزرگ کوهستان به جنبش درآمدند . ایشان در میان جنگلها می رفتند و گاهی در میان شاخه ها جیغ می کشیدند و گاهی ساکت می شدند .

اینگونه بود هزیمت یکان میمون و یکان هنرمند به دست خوناخپو و شبالانکه . ایشان تنها با روح عبقری خویش چنین کردند .

و هنگامی که ایشان به خانه ، به نزد مادر بزرگ و مادر خویش رسیدند گفتند :

« مادر بزرگ گرامی ما ، برادران مهتر ما را چیزی حادث شده است . ساده اینکه ایشان بی عورت شده اند و اکنون همچون جانوران هستند . » آنها چنین گفتند .

مادر بزرگ با خوناخپو و شبالانکه گفت « اگر گزندی بر برادران مهتر خویش زده باشید ، مرا بر خاک افکنده و پا بر سر من نهاده اید . ای نوادگان گرامی من ، تلافی کرده ، گزندی بر برادران مهتر خویش وارد نکنید . » و آنها به مادر بزرگ خود گفتند :

« ای مادر بزرگ گرامی ما ، محزون مباش . تو باز چهره برادران مهتر ما را خواهی دید . آنها خواهند آمد ، لیکن ای مادر بزرگ گرامی ، تو را در آمدن ایشان آزمونی خواهد بود . آیا تلافی می کنی در آن دم که سرنوشت ایشان را می آزماییم نخندی ؟ »

و آنگاه ایشان نواختن آغاز کردند . ایشان نوای « خوناخپو میمون » بنواختند .

و آنگاه ایشان سرودند ، نواختند ، کوفتند . هنگامی که ایشان نی ها و طبل های خویش را برگرفتند ، مادر بزرگشان با ایشان نشست ، آنگاه ایشان نواختند ، نوا ساز کردند و آوازی نواختند که نام خویش را از آن زمانه گرفته است . نام نوا « خوناخپو میمون » است .

و آنگاه یکان میمون و یکان هنرمند بازگشتند و چون رسیدند رقصان بودند .

و آنگاه ، چون مادر بزرگ نظاره کرد ، آنچه دید چهره کریه آنها بود . پس مادر بزرگ بخندید و از خنده پرهیز نتوانست کرد . پس آنها بی درنگ رفتند ، باز از منظر او غایب شدند ، بر فراز جنگل چمیدند و دور شدند .

خوناخپو و شبالانکه گفتند « مادر بزرگ عزیز ، چرا چنین می کنی ؟ ما تنها چهار مرتبه امتحان می کنیم ؛ تنها سه مرتبه دیگر باقی مانده است . ما ایشان را با نی و آواز فرا می خوانیم . تلافی کرده از خنده پرهیز نما . ما دوباره امتحان خواهیم کرد . »

پس ایشان دوباره بنواختند ، آنگاه ایشان بازگشتند ، و دوباره به میانه حیاط خانه رسیدند . همچون پیش ، کارهای ایشان شادی بخش بود ؛ همچون پیش ، آنها مادر بزرگ خویش را به وسوسه خندانند . مادر بزرگ ایشان بسی زود بر ایشان خندید . میمونها بدان چیزهای خرد پوستینه در زیر شکمشان و دمهایی که در برابر سینه هایشان می لولید بسیار مضحک بودند . چو آنها بازگشتند ، مادر بزرگ چاره ای جز خندیدن از آنها نداشت ، پس آنها دوباره به کوهستان برگشتند .

خوناخپو و شبالانکه گفتند « مادر بزرگ عزیز ، چرا چنین می کنی ؟ با این وجود ، کنون برای بار سوم تلاش می کنیم . »

ایشان دوباره نواختند و آنها رقصان بازگشتند ، لیکن [اینبار] مادر بزرگ از خنده پرهیز کرد . پس آنها با لبهای سرخ و باریک ، با چهره های مات ، در حالی که لبهایشان را پرچروک می کردند و دهان و چهره شان را با دست می مالیدند و به ناگاه پوست خویش را می خراشیدند ، از خانه فراز شدند و با شتاب از میان خانه گذشتند . و چون مادر بزرگ دوباره آنها را دید ، دوباره به خنده افتاد و از خنده مادر بزرگ ، آنها دوباره از نظر غایب شدند .

« با این وجود ، مادر بزرگ عزیز ، ما باز توجه آنها را جلب خواهیم کرد . »

پس برای مرتبه چهارم ایشان نی نواختند لیکن آنها دیگر باز نگشتند . در مرتبه چهارم آنها مستقیم به درون جنگل رفتند . پس ایشان به مادر بزرگ خویش گفتند :

« خوب ، مادر بزرگ عزیز ، ما تلاش خویش را کردیم . در مرتبه نخست آنها آمدند و ما باز تلاش کردیم و آنها را صدا زدیم . پس محزون مباش . ما ، نوه های تو ، اینجا هستیم . مادر بزرگ عزیز ، تنها مادر ما را دوست بدار . یاد برادران مهتر ما گرامی خواهد بود . چنین بادا : آنها در اینجا زیستند و بر ایشان نام نهادند ؛ آنها باید یکان میمون و یکان هنرمند خوانده شوند . »

بدینگونه نی نوازان و مغنیان خلق باستان از ایشان استمداد می کردند ، و کاتبان و کنده کاران از ایشان استمداد می کردند . در روزگار باستان ، ایشان به حیوانات مبدل شدند ، چرا که خویشان را بزرگ می شمردند ، برادران کهتر خویش را توهین می کردند . درست همانگونه که آنها خواستار بردگی ایشان بودند ، به همانسان خودشان ذلیل شدند . پس یکان میمون و یکان هنرمند از دست رفتند ، به حیوان مبدل شدند ، و اینک جایگاه ابدی ایشان چنین است .

با این وجود ، ایشان نی نواز و مغنی بودند ؛ ایشان در مدتی که با مادر بزرگ و مادر خویش زیستند کارهای بزرگی کردند .

و اینک ایشان دست بردند و اسرار باطنی خویش را در برابر مادر بزرگ و مادر خویش افشا کردند .
نخست ، ایشان باغی ساختند :

ایشان گفتند « ای مادر و ای مادر بزرگ عزیز ، ما قدری باغبانی خواهیم کرد . »

خوناخپو و شبالانکه گفتند « نگران نباشید . ما اینجا هستیم ، ما نوه های شما ، ما وارثان برادران مهتر خویش هستیم . »

و آنگاه ایشان تبر ، کلنگ و کج بیل خویش را برگرفتند ؛ هر یک از ایشان با نیچه ای بر دوش راهی شدند . آنان پس از آنکه به مادر بزرگ خویش دستور طعام دادند از خانه بیرون شدند :

ایشان گفتند « ای مادر بزرگ عزیز ، در نیمروز طعام ما را حاضر کن . »

مادربزرگ ایشان گفت « بسیار خوب ، ای نوه های عزیز من . »

پس از آن ، ایشان به سراغ باغبانی خویش رفتند . ایشان تنها گلنک خویش را با ضربت به زمین زدند و کلنگ زمین را مهبای زراعت کرد .

و تنها کلنگ نبود که زمین را زراعت کرد بلکه تبر نیز بود . به همان سان ایشان تبر را با ضربت به تنه درختی زدند ؛ به همان سان تبر خودبخود درخت را برید ، آن را انداخت ، آن را تکه تکه ساخت ، همه درختان و بوته ها را انداخت و درختان را برید و زمین را از درختان پیراست .

تنها یک ضربت تبر کار را تمام می کرد و کلنگ ، توده های ضخیم ، ساقه ها و خارین های بی شمار را در هم می شکست . تنها یک کلنگ کار می کرد ، چیزهای بی شمار را خرد می کرد ، و سرتاسر کوههای کوچک و بزرگ را از گیاهان می پیراست .

و آنگاه ایشان بدان جانور که قمری محزون خوانند دستور دادند . خونخپو و شبالانکه بر کنده درختی بزرگ نشستند و گفتند :

« کنون مراقب مادربزرگ ما باش که طعام ما را می آورد . چون بیاید بی درنگ فریاد سر کن و آنگاه ما کلنگ و تبر را به دست خواهیم گرفت . »

قمری محزون گفت « بسیار خوب »

این از آن روست که ایشان جز پرتابه افکندن کاری نمی کنند ؛ در حقیقت ایشان هیچ گونه باغبانی نمی کنند .

و به محض آنکه قمری فریاد سر می کند ایشان دوان دوان می آیند ، یکی دست به کلنگ می برد و دیگری کج بیل را بر می دارد و موهای خویش را گره می کنند .

یکی از ایشان به عمد دستان خویش گل اندود می کند ؛ گل نیز به چهره می مالد ، بدینسان شمایی همچون باغبانی راستین می یابد .

و اما دیگری ، به عمد خرده های چوب بر سر خویش می انبارد ، چنانکه به هیزم شکنی راستین مانند می شود .

پس از آنکه مادربزرگ ایشان را می بیند ایشان طعام می خورند ، لیکن ایشان برآستی به کار باغبانی خویش مشغول نیستند ؛ او طعام ایشان را در ازای هیچ می آورد . و چون ایشان به خانه می رسند :

می گویند « مادربزرگ عزیز ، ما به راستی مهبای خفتن هستیم . » ایشان در برابر مادربزرگ به عمد بدن خویش را ورز می دهند ، پاها و بازوان خویش را دراز می کنند .

و چون در روز دوم ایشان رفتند و به باغ رسیدند ، در اندرون باغ دوباره گیاهان بلند رسته بود . چو ایشان رسیدند ، جمله درختان ، بوته ها ، جمله ساقه ها و خارین ها دوباره به هم درآمد بودند .

ایشان گفتند « چه کسی بر ما نیرنگ آورده است ؟ »

و اینان کسانی هستند که چنین می کنند ، جمیع جانوران از خرد و کلان :

پلنگ ، یوزپلنگ ، گوزن ، خرگوش ، روباه ، کایوت ، گراز ، کواتی^۱ ، پرندگان کوچک ، پرندگان بزرگ . آنان کسانی هستند که چنین کردند ؛ آنان جمله کارها را تنها به یک شب انجام دادند .

پس از آن ، ایشان دوباره تمام کارهای باغ را انجام دادند . درست همچون پیش ، زمین به خودی خود مهبیای زراعت شد و درختان خود به خود بریده شدند .

و آنگاه ایشان بر روی زمین هرس شده و شخم خورده با هم هم اندیشه شدند :

چو ایشان هم اندیشه شدند گفتند « ما تنها باید به دیده بانی باغ خویش بنشینیم . آنگاه هر آنچه در اینجا حادث شود بر ما مکشوف خواهد بود . » و هنگامی که به خانه رسیدند :

با مادربزرگ و مادر خویش گفتند « ای مادربزرگ عزیز ما ، چگونه است که بر ما نیرنگ آمده است ؟ ای مادربزرگ عزیز ما ، اندکی پیش که به باغ خویش رفتیم ، تمامی باغ ما دوباره پوشیده از بوته ها و شاخساران بلند بود . » ایشان گفتند « پس ما به دیده بانی خواهیم نشست ، چرا که آنچه بر ما واقع می شود نیکو نیست . »

پس از آن ، ایشان همه چیز را گرد آوردند و به مکان پاکسازی باغ برگشتند .

و ایشان در آنجا کمین کردند و هنگامی که خوب در خفا شدند ، جمیع جانوران گرد آمدند ، جمیع جانوران از بزرگ و کوچک بر گرده گاه خویش نشستند .

و چون جانوران آمدند نیمه شب بود . چون گرد آمدند جملگی به نطق آمدند . چنین است گفتار ایشان :

آنها گفتند « برخیزید ، به هم آیید ، ای درختان !

برخیزید ، به هم آیید ، ای بوته ها ! »

سپس در زیر درختان و بوته ها جنب و جوشی عظیم به پا کردند و آنگاه نزدیکتر آمدند و چهره خویش را هویدا ساختند .

نخستین آنها پلنگ و یوزپلنگ بودند . پسران جهد کردند ایشان را به چنگ آورند لیکن ایشان تن به دام ندادند . چون گوزن و خرگوش نزدیک آمدند ، تنها دم ایشان به چنگ ایشان آمد و بی درنگ کنده شد : گوزن دم خویش را در چنگ ایشان وانهاد و رفت . چو ایشان دم گوزن و نیز دم خرگوش را گرفتند ، دم ایشان کوتاه شد . لیک روباه ، کایوت ، گراز و خنزیر به دام نیافتادند . جمله جانوران از پیش روی خونخپو و شبالانکه گذشتند .

^۱ Coati پستانداری گرمسیری شبیه راکون م .

پس اینک آتش خشم در دل ایشان افروخته شد چرا که آنها را نگرفته بودند . سپس جانور دیگری که آخرین همه بود جست و خیز کنان می آمد ، پس راه بر او بستند . ایشان موش را در دام خویش بگرفتند .

و آنگاه ایشان موش را به دست گرفتند و پشت سر او را فشردند . تلاش کردند او را خفه کنند ؛ دم او را بر فراز آتش سوختند . از آن زمان که موش گرفتار آمد ، هیچ مویی بر دم موش نرسته است و از آن زمان که پسران ، خونخپو و شبالانکه ، جهد کردند او را خفه کنند ، چشمان موش بدینگونه است .

موش گفت « من به دست شما نخواهم مرد ! باغبانی کار شما نیست لیک چیزی هست که از آن شماست .

پسران به موش گفتند « آنچه از آن ماست ، کجاست ؟ زبان بگشای و نام آن بگوی . »

موش گفت « سپس مرا رها خواهید کرد ؟ نطق من اندرون بطن من است و چون نام آن بر شما مکشوف دارم ، شما اندک طعام مرا خواهید داد . »

با موش گفتند « ما طعام تو را خواهیم داد ، پس نام آن بگوی . »

« بسیار خوب . آنچه هست چیزی است که از آن پدران شما ، یکان خونخپو و هفتان خونخپو ، بوده است که در شبالبیا مردند . آنچه برجای است ابزار بازی ایشان است . آن دو ابزارهای خویش یعنی همان یوغها ، بازویندها و گوی انگم خویش را در زیر سقف خانه بنهاده اند . لیک مادر بزرگ شما آنها را در حضور شما آشکار نمی سازد چرا که پدران شما از این روی مردند . »

پسران با موش گفتند « تو از حقیقت آگاهی ، مگر نه ؟ »

چو ایشان شرح گوی انگم را شنیدند سروری عظیم در قلوب ایشان پدید آمد . چون موش نام آن بگفت ، ایشان طعام موش را بدو دادند و این است طعام او : مغز ذرت ، دانه های کدو ، فلفل قرمز ، لوبیا ، پاتاشته ، کاکائو . اینها از آن اوست .

خونخپو و شبالانکه با موش گفتند « اگر چیزی از طعام تو انبار شد یا تبه گشت ، دندان بخای . »

موش گفت « بسار خوب ای پسران . لیک اگر مادر بزرگ شما مرا ببیند چه خواهد گفت ؟ »

ایشان در آن دم که موش را دستور می دادند با او گفتند « بیدل مباش . ما در اینجا هستیم . ما خویش آگاهییم که مادر بزرگ را چه باید گفت . ما همینک تو را در زیر گوشه سقف خواهیم نهاد . چون امر کار بر وفق مراد شود ، تو بی درنگ به همانجا که ابزارها را نهاده اند می روی و ما آن نقطه از زیر سقف را کنکاش می کنیم ، لیک ما تنها به [انعکاس تصویر تو در] کاسه آبگوشت خویش نگاه خواهیم کرد . »

خونخپو و شبالانکه شباهنگام نقشه های خویش را کشیدند و ظهرونگام رسیدند و چون به خانه رسیدند آشکار نبود که موشی با ایشان است . یکی از ایشان چون به خانه رسید بی درنگ به خانه اندر شد و دیگری به گوشه خانه رفت و با شتاب موش را در بلندی نهاد . سپس ایشان از مادر بزرگ خویش طعام خواستند :

ایشان گفتند « ای مادر بزرگ عزیز ما ، همینک چیزی برای آب گوشت ما آسیاب کن ، ما چاشنی فلفل سرخ می خواهیم . »

پس از آن ، مادر بزرگ برای آب گوشت ایشان فلفل سرخ آسیاب کرد . کاسه ای آب گوشت جلوی ایشان نهاد ، لیکن ایشان تنها مادر بزرگ و مادر خویش را می فریفتند . ایشان سبوی آب را تهی کرده بودند :

ایشان با مادر بزرگ خویش گفتند « ما بسیار تشنه کام هستیم ! از برای ما نوشیدنی بیاور »

مادر بزرگ گفت « آری » سپس رفت و ایشان همچنان تناول می کردند . ایشان برآستی گرسنه نبودند ؛ تنها به دروغ تظاهر می کردند .

و آنگاه ایشان انعکاس تصویر موش را در خورش فلفل سرخ خود دیدند : اینک موش در حال شل کردن گویی بود که در فراز سقف نهاده شده بود . چون ایشان بازتاب موش را در خورش فلفل دیدند پشه را که مخلوقی همچون مگس است فرستادند . پشه به سوی آب رفت ، سپس پهلوی سبوی مادر بزرگ را سوراخ کرد . آب بی درنگ از پهلوی سبو بیرون زد . مادر بزرگ تلاش کرد لیکن نتوانست جلوی ریزش آب از پهلوی سبو را بگیرد .

ایشان به مادر خویش گفتند « مادر بزرگ ما در چه کار است ؟ ما از بی آبی خفه هستیم ، گلوی خشکیده ما ، ما را خواهد کشت . » پس ایشان او را بدانجا [که مادر بزرگ بود] فرستادند .

پس از آن ، موش گوی را برید و آزاد کرد . گوی به همراه یوغها ، بازوبندها و دامنها از زیر سقف به زیر افتاد . پس ایشان آنها را برگرفتند ؛ ایشان رفتند تا آنها را در راه ، راهی که به میدان گوی بازی می رفت پنهان کنند .

پس از آن ، ایشان رفتند تا در سر آب به مادر بزرگ خویش پیوندند ، و در آن حال ، نه مادر بزرگ و نه مادر ایشان ، هیچیک نمی توانستند مانع از ریزش آب از پهلوی سبو شوند .

پس از آن ، پسران هریک با نیچه های خویش رسیدند . چون ایشان به سر آب رسیدند :

ایشان گفتند « شما در چه کارید ؟ ما دل خسته شدیم ، پس آمدیم . »

مادر بزرگ ایشان گفت « به پهلوی سبوی من بنگرید ! نمی توان جلوی ریزش آب را گرفت » آنگاه ایشان به سرعت سوراخ را گرفتند .

و آنگاه همگی بازگشتند و آن دو در پیشاپیش مادر بزرگ خویش می رفتند .

بدینگونه بود حکایت یافتن گوی انگم .

اینک ایشان شادمان از بهر گوی بازی به میدان رفتند . پس ایشان مدتی به تنهایی بازی کردند . آن دو میدان گوی بازی پدران خویش را جارو کردند .

و آنگاه سروران شیبالبای صدای ایشان را شنیدند :

ایشان ، یکان مرگ ، هفتان مرگ و جمله سروران ، همچون پیش گفتند « چه کسی دوباره در آن فراز ، در بالای سر ما ، آهنگ بازی کرده است ؟ مگر ایشان شرم ندارند که اینگونه پای خویش بر زمین می گویند ؟ مگر یکان خونخپو و هفتان خونخپو از این روی نمردند که سعی کردند خویشان را در پیشگاه ما بزرگ نشان دهند ؟ پس شما باید بار دیگر فرمان احضاری صادر کنید . »

ایشان به فرستادگان خویش گفتند « بدین وسیله ایشان احضار می شوند . چون بدیشان رسیدید با ایشان بگویند : سروران می گویند " آنان باید بیایند . " سروران می گویند " ما در این مقام با ایشان گوی بازی خواهیم کرد " چون رسیدید چنین خواهید گفت . » با فرستادگان چنین گفتند .

و آنگاه فرستادگان در امتداد جاده ای عریض فرا آمدند ، جاده ای که به خانه پسران می رفت ، جاده ای که در عمل به خانه ایشان منتهی می شد ، پس فرستادگان مستقیم به نزد مادر بزرگ ایشان رسیدند . و اما پسران ، چون فرستادگان شیبالبای بدانجا رسیدند ، دور از آنجا در حال گوی بازی بودند .

فرستادگان شیبالبای گفتند « براستی ایشان باید بیایند . » پس فرستادگان شیبالبای در همان هنگام و همان جا روز مقرر را معین کردند .

همانجا با اشموکانه گفتند « تا هفت روز دیگر بازی ما شروع خواهد شد . »

مادر بزرگ گفت « بسیار خوب . ای فرستادگان ، چون روز مقرر فرا رسد ایشان راهی خواهند شد . » پس فرستادگان رفتند . ایشان بازگشتند .

پس اینک مادر بزرگ دل شکسته شد :

مادر بزرگ ، تنها در خانه ، مویه کنان گفت « چگونه به دنبال نوه های خویش بفرستم ؟ آیا براستی این همان شیبالبای نیست ، درست همانگونه که فرستادگان مدتها پیش [از آن] آمدند ، در آن هنگام که پدرانشان به آغوش مرگ می رفتند ؟ »

پس از آن ، شپشی بر آرنج او افتاد و آنگاه او شپش را برگرفت و آن را در دست خویش بنهاد و شپش با گرفت و گیر در اطراف جنبش می کرد . مادر بزرگ با شپش گفت « ای نوه من ، شاید که راغب باشی پیام مرا برسانی و در میدان گوی بازی به جایی که نوه های من هستند بروی . » سپس شپش همچون پیام رسانی راهی شد :

[ای شپش] باید بگویی « فرستاده ای به نزد مادر بزرگ شما آمده است . باید که بیایید : فرستادگان شیبالبای می گویند " تا هفت روز دیگر باید که بیایند " . باید که بگویی " مادر بزرگتان چنین می گوید . " » . با شپش چنین گفته شد .

سپس شپش راهی شد و او با گرفت و گیر می رفت و در راه پسری مسمی به تاماسول وزغ نشسته بود .

وزغ با شپش گفت « به کجا می روی ؟ »

شپش با تاماسول گفت « کلام من در بطن من است . من به سوی دو پسران می روم . »

وزغ با شپش گفت « بسیار خوب . لیک می نگرم که چندان سریع نیستی . آیا میل نداری که تو را ببلعم ؟ خواهی دید که این راه را خمان خواهیم دوید ، ما به شتاب خواهیم رسید . »

شپش با وزغ گفت « بسیار خوب »

پس از آن ، هنگامی که او با وزغ یکی شده بود ، وزغ جست و خیزکنان رفت . اینک وزغ راه را در می نوردید لیکن نمی دوید .

پس از آن ، وزغ به مار بزرگی مسمی به ساکیکاس برخورد :

سپس ساکیکاس از وزغ پرسید « به کجا می روی ای تاماسول پسر ؟ »

پس وزغ با مار گفت « من فرستاده هستم . کلام من در بطن من است . »

مار با وزغ گفت « لیکن می نگرم که تو سریع نیستی . به من گوش ده ، من با شتاب بدانجا می رسم . »

وزغ با او گفت « برویم . » پس آنگاه ساکیکاس وزغ را بلعید . امروزه چون ماران خوراک خویش بجویند وزغان را بلعند .

پس مار چون می رفت دوان می رفت ، سپس مار از فراز سر با شاهین خندان ، که مرغی سترگ است ، برخورد کرد . شاهین مار را فروبلعید و آنگاه شاهین به فراز میدان رسید . بازها چون خوراک خویش بجویند در کوهها مار خورند .

و چون شاهین رسید ، بر لبه میدان گوی بازی نشست . در آن دم خونخپو و شبالانکه شادان بودند و چون شاهین فرارسید ایشان در حال گوی بازی بودند .

پس آنگاه شاهین بانگ بر زد :

چون شاهین بانگ می زد می گفت « وک - وک - کو ! وک - کو ! »

ایشان گفتند « چه کسی در آنجا بانگ می زند ؟ بشتاب ! نیچه هامان ! » آنگاه ایشان شاهین را به تیر زدند و تیر نیچه شان درست در چشم شاهین نشست . شاهین تلو تلو خوران به زیر افتاد و ایشان به همانجا رفتند تا او را بگیرند ، سپس از او پرسش کردند :

ایشان از او پرسیدند « به دنبال چه هستی ؟ »

شاهین گفت « کلام من در بطن من است . لیک نخست چشم مرا شفا دهید ، سپس نام آن خواهم گفت . »

ایشان گفتند « بسیار خوب »

سپس ایشان پاره ای انگم از روی گوی برداشتند و آن را بر چشم شاهین نهادند . نامی که ایشان بر آن انگم می نامیدند « صمغ ترشک » بود . به محض آنکه چشم شاهین بدان انگم مداوا شد بینایی شاهین دوباره نیکو گشت .

ایشان به شاهین گفتند « پس نام او بگوی » و آنگاه شاهین ماری سترگ را قی کرد .

ایشان سپس با مار گفتند « سخن بگوی »

پس او گفت « باشد » و وزغ را قی کرد .

سپس با وزغ گفتند « امر تو چیست ؟ بگو »

سپس وزغ گفت « کلام من در بطن من است » و آنگاه تلاش کرد قی کند لیک چیزی حادث نشد ، تنها بزاق از دهانش تراوش می کرد . او تلاش می کرد لیک چیزی حادث نمی شد .

پس از آن ، پسران به ناچار خواستند او را لگد زنند .

به وزغ گفتند « ای فریبکار ! » سپس از پشت سر به او لگد زدند و با پاهای خویش استخوانهای پشت او را در هم شکستند . چون وزغ دوباره تلاش کرد ، تنها خدو افکند .

و آنگاه ایشان دهان وزغ را به زور باز کردند ، دهان او را پسران گشودند . دهان او را کنکاش کردند و شپش را یافتند که به دندان های وزغ چسبیده بود ، شپش درست در دهان او بود . وزغ او را نبلعیده بود بلکه به ظاهر بلعیده بود .

و اینگونه بود هزیمت وزغ . آشکار نیست که چگونه خوراکی بدو دادند و چون نمی دوید ، تنها خوراک ماران شد .

سپس با شپش گفتند « بگو » پس آنگاه او کلام خویش جاری کرد :

« ای پسران ، مادر بزرگ شما می گوید :

از شیبالبا آمده است رسول یکان مرگ و هفتان مرگ :

سروران می گویند " تا هفت روز دیگر ایشان باید بیایند . ما گوی خواهیم باخت . ابزار بازی ایشان باید همراه باشد : گوی انگم ، یوغها ، بازوبندها ، دامنها . بدینگونه شوری در اینجا به پا خواهد شد . " مادر بزرگتان می گوید " چنین است کلامی که از ایشان در رسیده است " . پس مادر بزرگتان می گوید شما به حتم باید بیایید . برآستی که مادر بزرگ شما گریان است ، شما را می خواند که بیایید . «

پسران در اندیشه خویش گفتند « آیا کلام او حقیقت نیست ! » . چون پسران این بشنیدند بی درنگ راهی شدند و به نزد مادر بزرگ خویش رسیدند ، لیکن ایشان تنها بدانجا رفتند تا مادر بزرگ خویش را دستور دهند :

ایشان گفتند «ای مادر بزرگ عزیز ، ما راهی هستیم . ما تنها تو را دستورهایی می دهیم . پس این است نشان کلام ما . ما این نشانه را نزد تو باقی می گذاریم . هر یک از ما خوشه ای ذرت خواهد کاشت . ما خوشه ها را در میانه خانه خویش خواهیم کاشت . چون ذرت ها بخشکد این نشان از آن دارد که ما مرده ایم :

چون بخشکند خواهی گفت " شاید که ایشان مرده اند " . و چون جوانه زنند :

ای مادر بزرگ و مادر ما ، شما خواهید گفت " شاید که ایشان زنده باشند " از این پس ، این نشان کلام ما خواهد بود . ما آن را به نزد شما باقی خواهیم گذاشت . « سپس راهی شدند .

خوناخپو ذرتی را کاشت و شبالانکه ذرتی دیگر . رستنی ها درست در اندرون خانه کشت شد : نه در میان کوهها و نه در جایی که خاک نمناک است ، بلکه در جایی که خاک خشک است ، در میان اندرونی خانه خویش . ایشان نخست آنها را کشت کردند ، سپس رفتند و هر یک نیچه خویش برگرفتند .

ایشان به شیبالبا نزول کردند ، با شتاب از روی صخره ای فرو رفتند و از ته دره ای پر آب روان عبور کردند . ایشان درست از میان مرغان عبور کردند ، مرغانی که مرغان انجمن خوانده می شوند ، سپس از نهر ریم و نهر خون که دامهای اهل شیبالبا بودند گذشتند . ایشان در آن پا ننهادند بلکه تنها بر روی نیچه های خویش از فراز آن گذشتند و آنگاه به سوی چهار راه رفتند . لیکن ایشان از راههای شیبالبا آگاه بودند : راه سیاه ، راه سپید ، راه سرخ ، راه سبز .

و در آنجا ایشان آن مخلوق که پشه خوانند را فرا خواندند . از آنجا که بشنیده بودند پشه جاسوس است او را پیشاپیش فرستادند :

ایشان با پشه گفتند « آنان را یک به یک بگز . نخست ، نخستین کسی را که در آنجا نشسته است بگز ، سپس دیگر نشستگان را بگز ، و [این حق] تنها از آن توست که خون مردمان را در راهها بمکی . »

پشه پاسخ داد « بسیار خوب » سپس راه سیاه را در پیش گرفت و در نزد آدمکهای دوگانه که پیکره های چوبین بودند و در جایگاه نخست بنشسته بودند از جنبش باز ایستاد . ایشان جملگی جامه بر تن داشتند و او نخستین نفر از ایشان را گزید . آدمک دم بر نیامورد پس دوباره او را گزید . چون او دیگر آدمک را که در جایگاه دوم نشسته بود گزید ، او نیز دم بر نیامورد و آنگاه پشه سومین نفر را گزید و سومین نفری که نشسته بود در حقیقت یکان مرگ بود .

هریک از ایشان چون گزیده می شد می گفت « وای ! »

هریک از ایشان پاسخ می داد « چه ؟ »

یکان مرگ گفت « آخ ! »

« تو را چه می شود ، یکان مرگ ؟ »

« چیزی مرا گزیده است . »

سپس شخصی که در جایگاه چهارم نشسته بود گفت « این ... آخ ! چیزی مرا گزیده است ؟ »
« تو را چه می شود ، هفتان مرگ ؟ »

سپس شخصی که در جایگاه پنجم نشسته بود گفت « چیزی مرا گزیده است . »
او گفت « وای ! وای ! »

هفتان مرگ بدو گفت « تو را چه می شود ، رکن البیت ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » پشه شخصی را که در جایگاه ششم نشسته بود گزید :
« آخ ! »

رکن البیت بدو گفت « تو را چه می شود ، خون گیر ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در جایگاه هفتم نشسته بود گزید :
پس او گفت « آخ ! »

خون گیر بدو گفت « تو را چه می شود ، ارباب ریم ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در جایگاه هشتم نشسته بود گزید :
پس او گفت « آخ ! »

سپس ارباب ریم بدو گفت « تو را چه می شود ارباب یرقان ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در جایگاه نهم نشسته بود گزید :
او گفت « آخ ! »

ارباب یرقان بدو گفت « تو را چه می شود ، استخوان عضا ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در مرتبه دهم نشسته بود گزید :
« آخ ! »

استخوان عضا گفت « تو را چه می شود ، جمجمه عضا ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در جایگاه یازدهم نشسته بود گزید :
پس او گفت « آخ ! »

سپس جمجمه عضا بدو گفت « تو را چه می شود ، جناح ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در جایگاه دوازدهم نشسته بود گزید :
پس او گفت « آخ ! »

سپس از او پرسیدند « تو را چه می شود ، کوله بند ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در جایگاه سیزدهم نشسته بود گزید :
« آخ ! »

کوله بند با او گفت « تو را چه می شود ، خونین دندان ؟ »

پس او گفت « چیزی مرا گزیده است . » سپس پشه شخصی را که در جایگاه چهاردهم نشسته بود گزید :
پس او گفت « آخ ! چیزی مرا گزیده است . »

سپس خونین دندان با او گفت « خونین چنگال ؟ »

و چنین بود تسمیه نامهای ایشان که خویشان را در میان خویش بدانها می خواندند . آنان چهره های خویش را نمایان کردند و نامهای خویش گفتند ، [چنانکه] شخصی که در جایگاه بالاتر بود نام دیگری را می گفت و به نوبه خویش نام شخصی را که در کنار او نشسته بود می برد . هیچ نامی از اسماء ایشان ناگفته نماند ، چرا که هر فرادستی در مرتبه خویش ، چون با مویی که خونخپو از ساق پای خویش کنده بود گزیده می شد نام فرودست خویش را می گفت . آنچه ایشان را می گزید به راستی پشه نبود . بلکه پشه رفته بود تا به خواست خونخپو و شبالانکه جمله نامهای ایشان را بشنود .

پس از آن خونخپو و شبالانکه به پیش رفتند و آنگاه بدانجا رسیدند که اهل شبالباب بودند :

شخصی که در آنجا نشسته بود گفت « به سروران روزخوش بگوئید . » آنکه سخن گفت شخصی فریبکار بود . ایشان در آن حال که پیش می آمدند گفتند « اینان سروران نیستند ! اینان آدمکها و پیکره هایی چوبین هستند ! »

و پس از آن ایشان بدانها صبح به خیر گفتند :

ایشان چون فرارسیدند گفتند

« صبح به خیر ، یکان مرگ . صبح به خیر ، هفتان مرگ .

صبح به خیر ، رکن البیت . صبح به خیر ، خون گیر .

صبح به خیر ، ارباب ریم . صبح به خیر ، ارباب یرقان .

صبح به خیر ، استخوان عسا . صبح به خیر ، جمجمه عسا .

صبح به خیر ، جناح . صبح به خیر ، کوله بند .

صبح به خیر ، خونین دندان . صبح به خیر ، خونین چنگال . «

بدینگونه جمله هویتهای ایشان در شمار آمد . ایشان نامهای ایشان را جملگی بردند ؛ هیچ نامی ناگفته نماند . چون سروران این کار را از ایشان خواستند ، ایشان نیز هیچ نامی را از قلم نیانداختند .

به آن دو گفتند « در اینجا جلوس کنید . » سروران می خواستند ایشان بر کرسی بنشینند لیکن ایشان چنین نخواستند :

خوناخپو و شبالانکه گفتند « این کرسی از بهر ما نیست ! بلکه تنها تخته سنگی از بهر طباحی است . » ایشان منهزم نشدند .

سروران ایشان را گفتند « بسیار خوب . پس تنها به اندرون خانه شوید . »

و پس از آن ، فرستاده یکان مرگ مشعل ایشان را که پیشاپیش افروخته بود و نیز یک لفاف تنباکو از برای هر یک از ایشان آورد .

فرستاده چون رسید گفت « خداوندگار می گوید " این است مشعل ایشان . " سروران می گویند " ایشان باید بامدادان ، مشعل و لفاف تنباکوهای خویش را باز پس دهند . باید آنها را دست نخورده پس دهند . " «

ایشان گفتند « بسیار خوب . » لیکن ایشان مشعل را نسوختند ، در عوض چیزی شبیه آتش را با آن جایگزین کردند . این چیز دم طوطی بود که در چشم نگهبانان منظر مشعل را داشت . حال به جای لفاف تنباکوها ، ایشان تنها کرم های شب تاب را که تمام شب به نورافشانی مشغول بودند در نوک آن لفاف ها نهادند .

نگهبانان گفتند « ایشان را منهزم ساختیم . » لیک مشعل مصروف نشد بلکه تنها چنان می نمود . و اما لفاف تنباکوها ، چیزی در آنجا نمی سوخت ، بلکه تنها چنین می نمود . هنگامی که ایشان آن چیزها را به سروران پس دادند :

ایشان با خود گفتند « این چه امری است که واقع می شود ؟ اینها از کجا آمده است ؟ پدر و مادر ایشان کیست ؟ دلهای ما برآستی دردمند است ، چرا که آنچه ایشان با ما می کنند نیکو نیست . منظر و عین ذات ایشان متفاوت [از دیگران] است . و چون ایشان جمیع سروران را فراخواندند :

با پسران گفتند « ای پسران ، بیایید گوی بازی کنیم . » آنگاه یکان مرگ و هفتان مرگ از ایشان پرسش کردند :

اهل شیبالبه بدیشان گفتند « شما ممکن است از کجا آمده باشید ؟ تلافی کنید و نام آن بگویید «

تنها چیزی که ایشان گفتند این بود « خوب ، از هرکجا که آمده باشیم ؟ ما نمی دانیم . » ایشان نام آن نگفتند .

اهل شیبالبه بدیشان گفتند « پس بسیار خوب ، همینک گوی بازی خواهیم کرد ، ای پسران . »

ایشان گفتند « خوب »

اهل شیبالبا گفتند « خوب ، این گوی آن گوی است که بهتر است با آن بازی کنیم ، این گوی انگم ماست .
«

پسران گفتند « خیر ، سپاسگذاریم . این گوی آن گوی است که باید در بازی نهمیم ، این گوی ماست . »

اهل شیبالبا دوباره گفتند « خیر ، نیست . این گوی آن گوی است که باید در بازی نهمیم . »

پسران گفتند « بسیار خوب »

اهل شیبالبا گفتند « گذشته از این ، این گوی تنها گویی آراسته است »

پسران گفتند « نه خیر نیست ، این گوی تنها جمجمه ای است ! ما به حد کفایت سخن رانده ایم . »

اهل شیبالبا گفتند « خیر نیست . »

چون اهل شیبالبا گوی را پرتاب کردند ، گوی در یوغ خونخپو از جنبش باز ایستاد .

و آنگاه که اهل شیبالبا به نظاره بودند ، خنجر سپید از جوف گوی بیرون آمد . خنجر با صدای چکاچاک به حرکت درآمد و با پیچ و تاب در سرتاسر کف میدان حرکت کرد .

خونخپو و شبالانکه گفتند « این چیست ! » پسران بدیشان گفتند « مرگ تنها چیزی است که شما برای ما می خواهید ! آیا شما نبودید که حکم احضار به سوی ما فرستادید و آیا فرستادگان شما نبودند که رفتند ؟ حقیقتا ، بر ما شفقت آورید ، وگرنه همینک خواهیم رفت . »

و این است چیزی که برای پسران مقدر کرده بودند : که ایشان همان دم ، در همان مکان مغلوب آن خنجر شوند و بمیرند . لیکن چنین نشد . در عوض ، دوباره اهل شیبالبا مغلوب پسران شدند .

پسران را گفتند « خوب ، نروید ، ای پسران . هنوز هم می توانیم گوی بازی کنیم ، لیک ما با گوی شما بازی خواهیم کرد . »

ایشان گفتند « بسیار خوب » و هنگامه ، هنگامه گوی انگم ایشان بود ، پس گوی به درون میدان افتاد .

و پس از آن ، ایشان جایزه را مقرر کردند :

اهل شیبالبا پرسیدند « جایزه ما بهتر است چه باشد ؟ »

پسران تنها گفتند « آنچه شما طلب کنید . »

اهل شیبالبا گفتند « ما تنها چهار کاسه گل خواهیم برد . »

پسران از اهل شیبالبا پرسیدند « بسیار خوب . چه گونه گلهایی ؟ »

اهل شیبالببا گفتند « یک کاسه گلبرگ سرخ ، یک کاسه گلبرگ سپید ، یک کاسه گلبرگ زرد و یک کاسه از همه آنها . »

پسران گفتند « بسیار خوب » آنگاه گوی ایشان به درون میدان افتاد . پسران در قدر و قدرت همال ایشان بودند و بازی های بسیار کردند ، چرا که ایشان را تنها پندارهای بسیار نیک بود . سپس پسران خویش را تسلیم شکست کردند و چون شکست خوردند اهل شیبالببا خوشدل شدند :

اهل شیبالببا گفتند « کار ما نیکو بود . ما در نخستین تلاش ایشان را منکوب کرده ایم . » آنان در دل‌های خویش گفتند « ایشان برای به دست آوردن گلها به کجا خواهند رفت ؟ »

اهل شیبالببا با پسران ، خونخپو و شبالانکه ، گفتند « براستی ، پیش از سپری شدن شب ، به حتم باید که گل‌های ما و جایزه ما را تحویل دهید . »

پسران چون فرمان ایشان را اجابت کردند گفتند « بسیار خوب . پس شب نیز گوی خواهیم باخت . »

و پس از آن ، پسران به خان تیغ ، دومین امتحان شیبالببا وارد شدند .

و در این هنگام است که مقدر شده بود ایشان در میان تیغ چاقوها ریز ریز شوند . سروران قصد بر مرگی سریع بسته بودند ، قصدشان بر این بود که ایشان بمیرند ، لیک ایشان نمردند . سپس ایشان با چاقوها تکلم کردند ، آنان را دستور دادند :

ایشان به چاقوها گفتند « شما را خواسته این باد : گوشت جمیع جانوران . » و چاقوها از جنبش باز ماندند ، جمله چاقوها نوک خویش را به زیر انداختند .

و بدینگونه است که ایشان تمام شب در آنجا در خان تیغ بیتوته کردند . اینک ایشان جمیع مورچگان را فرا خواندند :

« الا ای موریان برگ چین ، موریان فاتح ، همینک حاضر شوید ،

جمیع شما بروید و از برای ما جملگی بیاورید :

گل‌های نوشکفته را ، جایزه سروران را . »

مورچگان پاسخ دادند « بسیار خوب » . سپس جمیع مورچگان رفتند تا گل بیاورند ، گل‌هایی که زراعت یکان مرگ و هفتان مرگ بود ، که پیشاپیش به نگهبانان گل‌های شیبالببا امر کرده بودند :

« آیا تلافی کرده از گل‌های ما مراقبت می کنید ؟ نگذارید آنان را به سرقت برند . ما این پسران را منهزم ساخته ایم ، پس آیا ایشان به جستجوی جایزه ای که مدیون ما هستند بر نخواهند آمد ؟ امشب را به خواب نخسبید . »

ایشان پاسخ گفتند « بسیار خوب » لیک نگهبانان مزارع از نکته ای هرگز آگاه نبودند . تنها رغبت ایشان آن بود که دهان خویش را تا بناگوش باز کنند ، و در میان درختان و گیاهان از این پرنده نشین به آن پرنده نشین بروند و آواز یکسانی را تکرار کنند :

یکی از ایشان در ندای خویش می گوید « شبانه مرغ پشه خوار ! ، شبانه مرغ پشه خوار ! »

و دیگری که پور ویل خوانده می شود در ندای خویش می گوید « پور ویلو ! پور ویلو ! »

ایشان هر دو نگهبانان باغ هستند ، باغ یکان مرگ و هفتان مرگ ، لیکن ایشان متوجه مورچگانی نیستند که مال محروس ایشان را می ربایند ، انبوه انبوه می آیند ، بار گلها را با خود می برند ، پیش می آیند تا گلهای درختان را ببرند ، آنها را با گلهای زیر درختان مجموع کنند ، و نگهبانان تنها دهان تا بناگوش می گشایند ، غافل از مورچگانی که دمهای خودشان را گاز می زنند ، بالهای خودشان را گاز می زنند . گلهای جدا از شاخه همچون باران به انباشتگاه فرو می ریزد و در آن زیر گرد می آید ، چندانکه چهار کاسه گل به سهولت پر می شود ، نمایشی ظرافتمند که تا سپیده دم ادامه می یابد .

پس از آن ، فرستادگان ، خادمان فرا می رسند :

ایشان با پسران گفتند « سروران می گویند " ایشان به پیشگاه حاضر شوند . باید که جوایز ما را همینک پیش آورند . " »

ایشان گفتند « بسیار خوب » . ایشان گلها را گرد کردند ، چهار کاسه گل را ، روانه شدند و در پیشگاه سرور یا سرورانی حاضر شدند که با چهره های منقش گلها را پذیرنده می شدند .

با این نیرنگ ، اهل شیبالبه مغلوب شدند . پسران تنها مورچگان را گسیل داشته بودند ؛ مورچگان تنها به یک شب گلها را آوردند و آنها را در کاسه ها ریختند .

با این نیرنگ ، اهل شیبالبه بیمارگونه شدند ، از دیدن گلها رنگ باختند .

پس از آن ، ایشان نگهبانان گلها را فراخواندند :

با نگهبانان گفتند « چگونه گذاشتید گلهای ما را به سرقت برند ؟ اینها گلهای ماست ! همینجا ! نظاره کنید ! »

ایشان گفتند « ما چیزی در نیافتیم ، معهذا دم های ما آسیب دیده است . »

و آنگاه ، به مزد سرقت آنچه محروس ایشان بود ، دهانهای ایشان شکافته شد .

چنین بود هزیمت یکان مرگ و هفتان مرگ به دست خونخپو و شبالانکه ، که به سبب آن دهان مرغان پشه خوار گشاده شد . دهان ایشان تا بدین روز گشاده است .

حال پس از آن ، چون گوی به درون میدان افتاد ، ایشان گوی باختند و تساوی کردند . چو ایشان بازی را به سر بردند ، با یکدیگر هماهنگی کردند :

اهل شیبالبا گفتند « دوباره در سپیده دم »

پسران گفتند « بسیار خوب » سپس بازی به سرانجام رسید .

و اینک ایشان به بیت زمهریر اندر شدند . بادهای بی شمار و تگرگ های سنگین در اندرون خانه ، خانه سرما ، می وزد ، می بارد . ایشان باب خانه را فراز کردند و بی درنگ از شدت سرما کاستند . سرما به سبب پسران پراکنده شد . ایشان نمرند بلکه چون سپیده دم زد زنده بودند .

لذا ، اگرچه اهل شیبالبا مرگ ایشان را در آنجا خواستار بودند ، ایشان نمرند بلکه چون سپیده دم زد زنده بودند . چون خادمان رسیدند و نگهبانان رفتند ، ایشان بیرون آمدند .

حاکمان شیبالبا گفتند « از چه روی ایشان نمرده اند ؟ » ایشان دوباره از توفیق پسران ، خونخپو و شبالانکه ، در شگفتی شدند .

سپس ایشان به خان پلنگ اندر شدند ، خانه پلنگان که مملو از پلنگ بود :

ایشان با پلنگان گفتند « ما را نخورید . چیزی هست که بهتر است از آن شما باشد . » با این کلام ، ایشان استخوانها را در برابر جانوران پراکندند .

پس از آن ، پلنگان در آن پیرامون ، بر فراز استخوانها کشتی می گرفتند .

نگهبانان که رفتن ایشان بدان خانه در نظرشان مطلوب بود گفتند « پلنگان تا کنون کار ایشان ساخته اند ، جوف قلبهای ایشان را خورده اند . حال که پسران خویشتن را وانهادند ، دیگر به استخوان مبدل شده اند . » لیکن ایشان نمرده بودند ؛ ایشان به سلامت بودند . ایشان از خان پلنگ جان به در بردند .

اهل شیبالبا جملگی گفتند « اینان چگونه بشری هستند ؟ موطن و مسکنشان کجاست ؟ »

سپس ایشان به میان آتش اندر شدند ، خان آتش که تنها آتش اندرون آن بود . ایشان در آتش نسوختند ، بریان نشدند ، به جوش نیامدند ، پس چون سپیده دم زد به سلامت بودند . اگرچه مقدر شده بود که ایشان به تندی در آتش مقتول شوند ، مغلوب شوند ، لیکن چنین نشد ، در عوض اهل شیبالبا بودند که مایوس شدند .

اینک ایشان را اندرون خان خفاش نهادند ، خانه ای که تنها خفاشان اندرون آن بودند ، خان خفاشان رباینده ، ددان هیولاگونه ، پوزه هاشان همچون چاقو ، ابزارهای مرگ . آمدن به نزد ایشان مرگ آنی است .

چون ایشان اندرون خانه شدند تنها در نیچه های خویش خفتند ؛ اهل خانه ایشان را نگزیدند . لیک در اینجاست که ایشان یکی از خویشتن را تسلیم کردند ، چرا که خفاشی رباینده فرود آمد ، تا یکی از آن دو

خویش را نشان داد خفاش پیش آمد . ایشان چنین کردند چرا که برآستی همان چیزی بود که ایشان در پی آن بودند ، همان چیزی بود که در اندیشه داشتند .

خفاشان تمام شب یکپارچه صدا می کنند :

می گویند « کیلیتس ! کیلیتس ! »^۱ و تمام شب چنین می گویند .

سپس اندکی صدایشان فروکش کرد . خفاشان دیگر در اطراف جنبش نداشتند . پس در آنجا بود که یکی از پسران به انتهای نیچه خزید ، چراکه شبالانکه گفت :

« خوناخپو ؟ می توانی ببینی تا سپیده دم چه اندازه وقت باقی است ؟ »

او پاسخ داد « خوب ، شاید بهتر باشد نظاره کنم تا ببینم چه اندازه مانده است . » پس به جهد کوشید تا از دهانه نیچه بیرون را بنگرد ، تلاش کرد سپیده دم را ببیند .

و در آن هنگام بود که خفاشی رباینده سر او را از تن جدا کرد و جسم خوناخپو همچنان مشحون در بطن نیچه باقی ماند .

شبالانکه گفت « امر بر چه قرار است ؟ هنوز فجر طالع نشده است ؟ » دیگر از خوناخپو جنبشی بر نمی خیزد . « این چیست ؟ خوناخپو هنوز نرفته است ، آیا رفته است ؟ این چه کاری است ؟ » . او دیگر جنبشی ندارد ؛ اینک تنها صدای تنفسی سنگین به گوش می رسد .

پس از آن ، شبالانکه نومید شد :

او گفت « افسوس ! ما امر خویش را جملگی وانهاده ایم ! » و در این اثنا در جایی دیگر ، سر بریده به حکم یکان مرگ و هفتان مرگ مدتی در بارگاه غلطان رفت و جمیع اهل شیبالبابا بر فراز سر خوناخپو شادی کردند .

پس از آن ، شبالانکه جمیع جانوران را فراخواند : کواتی ، گراز ، همه جانوران ، از بزرگ و کوچک . شباهنگام بود ، هنوز شب بود که او از ایشان خواست طعام خویش را پیش آورند :

شبالانکه با ایشان گفت « هر یک از شما ، طعامتان هرچه باشد : از این رو شما را فراخوانده ام که طعام خویش را بدینجا بیاورید . »

ایشان پاسخ گفتند « بسیار خوب » ، سپس رفتند تا هرآنچه از آن ایشان بود را بیاورند ، سپس به راستی جملگی بازگشتند .

جانوری بود که تنها چوب پوسیده خویش را آورد .

جانوری بود که تنها برگ درختان آورد .

جانوری بود که تنها سنگ آورد .

^۱ تداک واژه squeak به مفهوم جیغ را به کار می برد . ترجمه فوق برگرفته از ترجمه کریستنسون است . م .

جانوری بود که تنها خاک آورد و جانوران بزرگ و کوچک خوراکیهای گونه گونه خویش را پیش آوردند تا آنکه آخرین جانور باقی ماند : کواتی . او کدویی آورد و همانسان که می آمد با پوزه خویش آن را می زد و پیش می آورد .

و این کدو تمثال سر خونخپو گشت . بی درنگ چشمان او را در کدو نقش بستند ، سپس مغز او از جانب فکور ، از آسمان آمد . آنکه آمد قلب آسمان ، خوریکانه ، بود که هبوط کرد ، به اندرون خان خفاش نازل شد . شمایل خونخپو چندان سریع به پایان نرسید ؛ لیک نیکو بود . قوت او همان اندازه بود ، قامت او زیبا منظر بود و به همان نحو تکلم می کرد .

و این در آن هنگام است که فجر طالع می گشت و امتداد افق سرخگون می شد :

[خدای] پوسوم را گفتند « همینک رگه ها را بیافرین ، ای مرد »

پیر گفت « آری » . چون که او رگه ها را آفرید ، هوا را دوباره تاریک ساخت ؛ پیر ، چهار رگه آفرید .

از آن زمان که او آغاز سپیده دم را سرخ و آبی کرد و هستی آن را بنیاد نهاد تا بدین روز مردم می گویند « پوسوم رگه می زند . »

خونخپو را پرسیدند « آیا نیکو نیست ؟ »

او پاسخ داد « به حقیقت نیکوست . » سر او به گونه ای بود که گویی جمله استخوانها را داشت ؛ سر او همچون سری واقعی شده بود .

پس از آن ، ایشان گفتگو کردند ، با یکدیگر هماهنگی کردند .

شبالانکه به او گفت « بهتر نیست که خودت گوی بازی نکنی ؟ بهتر است تنها میدان ایشان را بسیار تهدید کنی و من به تنهایی جمله کارها را به دست گیرم . » پس از آن ، به خرگوشی دستور داد :

شبالانکه با خرگوش گفت « جایگاه تو بر فراز میدان ، در بلندی است . در آنجا در میان درختان بلوط درنگ کن تا گوی به سوی تو بیاید ، سپس در آن حال که من دست به کار می شوم جهش کنان از آنجا برو . » وی به خرگوش چنین گفت . آن دم که خرگوش از او دستور یافت هوا هنوز تیره گون بود .

پس از آن ، چون سپیده زد ، هر دوی ایشان چون همیشه به سلامت بودند .

و چون گوی دوباره به درون میدان افتاد ، سر خونخپو بود که بر روی میدان فرو می غلطید :

سروران با ایشان گفتند « ما برنده ایم ! کار شما ساخته است ! تسلیم شوید ! شما باخته اید ! » لیک با این وجود سر خونخپو فریاد می زد :

« تا سر بر زمین نیافتاده است آن را همچون گوی پرتاب کن ! » او بدیشان چنین می گفت .

« خوب ، دیگر به تهدید نمی توان ایشان را گزندی رساند . » و با این کلام ، سروران شیبالبا گوی را پرتاب کردند و شبالانکه آن را گرفت ، یوغ او گوی را از جنبش انداخت ، سپس او ضربتی سخت بر گوی زد و گوی به پرواز درآمد ، گوی یکراست به بیرون میدان رفت ، یکبار ، دوبار به هوا برخاست و در میان درختان بلوط از جنبش ایستاد . سپس خرگوش جهش کنان به هوا خاست ، پس ایشان به دنبال آن رفتند ، سپس جمله اهل شیبالبا رفتند ، فریاد کنان ، جیغ زنان از پس خرگوش رفتند ، قاطبه شیبالبا رفتند .

پس از آن ، پسران سر خوناخپو را باز پس گرفتند . سپس شبالانکه کدو را کاشت ؛ در این هنگام است که او رفت تا کدو را بر فراز میدان بنشانند .

بنابراین سر خوناخپو دوباره سری واقعی گشت و هر دوی ایشان دوباره شادمان شدند . و اما دیگران ، همان اهل شیبالبا همچنان به جستجوی گوی می رفتند .

پس از آن ، پسران چون گوی را از میان درختان بلوط باز یافتند به ایشان ندا دادند :

« بازگردید ! گوی اینجاست ! ما آن را یافتیم ! » ایشان چنین گفتند ، پس آنان باز ایستادند . چون اهل شیبالبا بازگشتند :

گفتند « آیا ما چیزی می دیدیم ؟ » سپس دوباره بازی خویش از سر گرفتند و هر دو طرف دوباره تساوی کردند .

پس از آن ، شبالانکه کدو را ضربتی نواخت . کدو رو به فرسودگی می رفت ؛ کدو در میدان افتاد و دانه های روشن خویش را همچون روشنی روز که در برابر دیدگان ایشان بود هویدا ساخت .

اهل شیبالبا گفتند « چگونه این کدو را به دست آوردید ؟ این کدو از کجا آمد ؟ »

بدینگونه ، سروران شیبالبا مغلوب خوناخپو و شبالانکه شدند . مخاطراتی عظیم در آنجا بود ، لیکن ایشان بدان کارها جمله که با ایشان کردند نمردند .

و این است سوگنامه مرگ خوناخپو و شبالانکه .

چنین است : کنون شرح خواهیم گفت سوگنامه ایشان را ، مرگ ایشان را . آنان هر آنچه با ایشان دستور گفته بودند کردند ، از میان جمیع مخاطرات گذشتند ، صعوباتی که بر ایشان حمل کردند ، لیکن ایشان از ابتلائات اهل شیبالبا نمردند ، و مغلوب جمله جانوران درنده ساکن شیبالبا نشدند .

پس از آن ، ایشان دو کاهن اوسط را که همچون قاریان بودند فرا خواندند . چنین است نام ایشان : شولو ، پاکام ، هر دو علیم .

خوناخپو و شبالانکه گفتند « یحتمل سروران شیبالبا را سوالاتی در باب مرگ ما پیش خواهد آمد . ایشان در اندیشه اند که چگونه ما را مغلوب کنند ، چرا که ما نه مرده ایم و نه منهزم شده ایم . ما جمله ابتلائات ایشان را به سر برده ایم . حتی جانوران ، ما را نگرفتند . پس این است آن نشانه که همینجا در قلب ماست : آلت

مرگ ما به دست ایشان ، تنوری سنگی خواهد بود . جمیع اهل شیبالبا با هم گرد آمده اند . آیا نه این است که ما را گریزی از مرگ نیست ؟ پس تدبیر کار شما که شرح آن خواهیم گفت چنین است : ای شولو و ای پاکام ، پس از آنکه ما مدفون شدیم ، اگر ایشان در باب مرگ ما از شما سوال کردند ، چه خواهید گفت ؟ اگر از شما بپرسند :

" آیا نیکو نیست استخوانهای ایشان را در دره بریزیم ؟ " شما پاسخ خواهید داد " شاید نیکو نباشد ، چرا که دوباره به زندگی باز خواهند گشت " سپس ایشان به شما خواهند گفت " شاید این نیکو باشد : ما ایشان را بر فراز درختی به دار خواهیم آویخت " . شما خواهید گفت " به یقین نیکو نیست ، چرا که شما چهره های ایشان را خواهید دید " و آنگاه ایشان برای مرتبه سوم با شما سخن خواهند گفت :

" خوب ، تنها یک راه نیک باقی است : استخوانهای ایشان را در رودخانه خواهیم ریخت . " پس اگر این چیزی باشد که ایشان از شما بپرسند ، شما پاسخ خواهید داد :

" این روش مرگ نیک برای ایشان است و این نیز از نیکی است که استخوانهای ایشان را بر روی سنگی آسیاب کنید ، چنانکه بلوط را به آرد کردن مصفی کنند و هر یک از ایشان را جداگانه مصفی کنید و آنگاه :

ایشان را به رودخانه بریزید ،

ایشان را بر راه آب بپاشید ،

در میان کوههای کوچک و بزرگ " و آنگاه شما دستوراتی را که برایتان شرح خواهیم داد به کار خواهید بست . « در آن دم که آنان این دستورها را می دادند ، پیشاپیش آگاه بودند که خواهند مرد .

این است شرح بنای تنور ، تنور سنگی بزرگ . اهل شیبالبا تنور را به شکل جاهایی بنا کردند که در آن نوشیدنی های دلپذیر طبخ می شود ، دهانه آن را به پهنایی عظیم گشودند .

پس از آن ، فرستادگان ، فرستادگان یکان مرگ و هفتان مرگ ، برای بردن پسران آمدند :

فرستادگان بدیشان گفتند « ای پسران ، سروران با شما می گویند " ایشان باید بیایند . ما با پسران خواهیم رفت تا طعامی را که برای ایشان طبخ کرده ایم ببینیم . " «

ایشان پاسخ دادند « بسیار خوب » . ایشان دوان رفتند و به دهانه تنور رسیدند .

و در آنجا جهد بر آن کردند که ایشان را به بازی وادارند :

یکان مرگ با ایشان گفت « ای پسران ، در اینجا بیایید هر یک از ما چهار بار از فراز نوشیدنی خویش بپریم ، از روی آن رد شویم . »

ایشان گفتند « شما هرگز نمی توانید ما را بدینگونه بفریبید . آیا ما از مرگ خویش آگاه نیستیم ، ای سروران ؟ نظاره کنید ! « سپس به یکدیگر روی کردند . ایشان بازوان یکدیگر را گرفتند و با سر به اندرون تنور رفتند .

و در آنجا ایشان با هم مردند و حال اهل شیبالبا خوشدل بودند ، صدا به فریاد بلند کردند ، غریو شادی سر دادند .

ایشان گفتند « ما به حقیقت ایشان را منکوب کرده ایم . ایشان به سهولت تسلیم نشدند . »

پس از آن ایشان شولو و پاکام را فرا خواندند و ایشان بر عهد خویش بودند : استخوانها درست به همانجا رفت که پسران خواسته بودند . چون اهل شیبالبا از پیشگویی فارغ شدند ، استخوانها آسیاب گشت و به درون رودخانه ریخته شد ، لیکن استخوانها به جای دوری نرفت ، بلکه تنها به ته آب فرو رفت . ایشان به جوانانی خوش قامت مبدل شدند ؛ چو ایشان دوباره پدیدار شدند منظر ایشان درست همچون پیش بود .

و در روز پنجم /ایشان دوباره پدیدار شدند . مردم ایشان را در آب دیدند . اهل شیبالبا چون شمایل ایشان را دیدند منظر آن دو همانند گربه ماهی آبراه بود . و ایشان در آب بالیدند و روز بعد همچون دو آواره پدیدار شدند که از پیش رو ، از پشت رو و از هر سو یکپارچه ژنده پوش بودند . اهل شیبالبا چو ایشان را آزمودند ، سلوک ایشان در نظرشان بی ظرافت آمد ؛ اینک ایشان دگرگونه رفتار می کردند .

ایشان تنها به رقص پور ویل ، به رقص راسو ، به رقص آرمادیلو پایکوبی می کردند .

تنها شمشیر می بلعیدند ، تنها گام زنان بر چوب پا می رقصیدند .

اینک ایشان معجزات بسیار پدیدار می کردند . ایشان خانه ای را به آتش می کشیدند ، چندان که گویی به راستی آن را می سوختند و ناگهان آن را دوباره باز می یافتند . اینک شیبالبا آکنده از تمجید بود .

سپس خودشان را قربانی می کردند ، یکی از ایشان به راه دیگری می مرد ، همچون کسی که محضر باشد دراز می کشید . نخست ایشان خویشتن را می کشتند ، لیک به ناگاه دوباره صورت حیات می یافتند . اهل شیبالبا تنها آنچه ایشان می کردند را می ستودند . کنون هرآنچه ایشان می کردند پیشاپیش زمینه ای برای هزیمت شیبالبا بود .

و پس از آن ، خبر رقص ایشان به گوش سروران ، یکان مرگ و هفتان مرگ ، رسید . ایشان چو این خبر بشنیدند گفتند :

« این دو آواره کیانند ؟ آیا براستی ایشان چنین مایه مسرت هستند ؟ و آیا رقصیدن ایشان براستی چنان زیباست ؟ ایشان همه کار می کنند ! » ایشان چنین گفتند . حکایت ایشان به گوش سروران رسیده بود . حکایت ایشان مسرت آمیز می نمود ، پس آنگاه ایشان از فرستادگان خویش درخواست کردند بدیشان آگهی دهند که باید شرفیاب شوند :

ایشان با فرستادگان گفتند « شما خواهید گفت سروران می گویند " اگر ایشان تنها می آمدند تا نمایشی برای ما ترتیب دهند ، ما از ایشان درشگفت شده و حیرت زده می شدیم . » پس ایشان به نزد رقصندگان رسیدند ، آنگاه کلام سروران را با ایشان گفتند .

خوناخپو و شبالانکه گفتند « ما را میلی به آمدن نیست ، چرا که ما براستی خجول هستیم . پاسخ ما تنها نه است . آیا شرمنده نباشیم که به اندرون آن سرای شاهانه برویم ؟ چرا که ما به راستی بد منظریم . آیا ما ساده دل خواهیم بود ؟ بر ما شفقت آورید ! آیا ما در نظر ایشان رقاصانی بیش نخواهیم بود ؟ به یاران آواره خویش چه بایدگفت ؟ دیگرانی هستند که از ما مستدعی اند امروز برقصند ، با ما دست و پا بیافشاندند و سرخوش باشند ، پس ما نمی توانیم برای سروران چنین کنیم ، و این نیز چیزی نیست که ما طالب آن باشیم ، ای فرستادگان . »

با این وجود ، ایشان ترغیب شدند [که با فرستادگان بروند] : ایشان از میان صعوبات ، از میان بلایا ، راه پرپیچ و خم خویش را در می نوردیدند . ایشان رغبتی نداشتند که با شتاب گام بردارند . بارها ایشان را به زور وادار به تند رفتن کردند ؛ فرستادگان همچو راهنمایانی از پیشروی ایشان می رفتند لیک پیوسته ناچار بودند بازگردند . و بدینگونه ایشان به نزد سرور رفتند .

و ایشان به حضور سروران رسیدند . ایشان چون رسیدند ، با تظاهر به فروتنی بسیار در تمام راه سر خویش را به زیر انداخته بودند . ایشان خویشان را پست کردند ، کمر دو تا کردند ، حقیر کردند ، و تنها جامه های ژنده و مندرس بر تن داشتند . ایشان چون رسیدند براستی منظری چون آوارگان داشتند .

پس آنگاه از ایشان نام کوه و قبیله شان را پرسیدند و درباره مادر و پدرشان نیز از ایشان سوال کردند :

از ایشان پرسیدند « شما اهل کدام دیارید ؟ »

ایشان تنها گفتند « سرورم ، ما هرگز ندانسته ایم . ما هویت مادر و پدر خویش را نمی دانیم . به حتم ایشان چون مردند ما کودکانی صغیر بوده ایم . » ایشان هیچ نامی بر زبان نبردند .

از ایشان پرسیدند « بسیار خوب . پس ، به فضل خویش ما را سرگرم کنید . در ازای آن از ما چه انعام می طلبید ؟ »

ایشان با سروران گفتند « خوب ، ما چیزی نمی خواهیم . کلام حق آنکه ما شرمناکیم . »

بدیشان گفتند « شرمناک نباشید . خجول نباشید . تنها بدینگونه برقصید : نخست پای کوفته و خویشان را قربانی می کنید ، سپس خانه مرا به آتش می کشید ، هر آنچه را که می دانید نمایش دهید . ما را میل آنکه سرگرم شویم . ما را کام دل چنین است و از همین روست که به دنبال شما فرستاده ایم ، ای آوارگان عزیز . ما شما را انعام خواهیم کرد . »

پس آنگاه ایشان رقص و آوازهای خویش را شروع کردند و آنگاه جمیع اهل شیبالبابا فرا رسیدند ، صحن سرا از تماشاگران انباشته شد ، و ایشان به هر گونه رقص می رقصیدند : ایشان به رقص راسو رقصیدند ، به رقص پور ویل رقصیدند ، به رقص آرمادیلو رقصیدند . سپس خداوندگار بدیشان گفت :

« سگ مرا قربانی کنید ، آنگاه دوباره آن را به زندگانی بازگردانید . » بدیشان چنین گفتند .

ایشان گفتند « آری » .

چو ایشان سگ را قربانی کردند

سگ دوباره به زندگی برگشت .

و آن سگ چون به زندگی بازگشت

براستی شادمان بود .

و سرور با ایشان گفت :

« نیکو است ، لیکن هنوز می باید خانه مرا به آتش کشید . » در آن دم بدیشان چنین گفتند ، پس آنگاه ایشان آتش به سرای سرور کشیدند . خانه مملو از جمیع سروران بود لیکن ایشان نسوختند . ایشان دوباره همچون پیش آن را آباد کردند ، مبادا که خانه یکان مرگ به یک دم ویران شود ، و جمیع سروران در شگفتی شدند و ایشان به همان گونه به رقص خویش ادامه دادند . ایشان به غایت خوشدل بودند .

و آنگاه خداوندگار از ایشان در خواست کرد :

ایشان را گفت « هنوز باید که شخصی را به قتل برسانید ! یکی قربانی کنید که در آن مرگی نباشد ! » ایشان گفتند « بسیار خوب » .

و آنگاه ایشان دست به قربانی کردن انسانی بردند .

و ایشان قلب انسانی را در هوا نگه داشتند .

و ایشان گردی آن را به سروران نشان دادند .

و اینک یکان مرگ و هفتان مرگ آن را ستودند ، و اینک آن شخص را دوباره به زندگانی بازگرداندند . چو او به زندگانی بازگشت ، قلب او آکنده از شادی بود ، و سروران در شگفتی شدند :

اینک سروران گفتند « باز هم قربانی کنید ، حتی با خود چنین کنید ! بگذارید ما ببینیم . براستی این همان رقصی است که ما قلبا از شما می خواهیم [آن را برای ما به نمایش بگذارید] . »

ایشان پاسخ گفتند « بسیار خوب ، سرورم » و آنگاه خویشان را قربانی کردند .

و چنین است شرح قربانی خونخپو به دست شبالانکه . یک به یک پاهای او ، بازوان او از هم گشوده گشت . سر او جداگشت و غلطان به بیرون رفت . قلب او از سینه بیرون آمد و در برگی پیچیده شد و جمیع اهل شبیالبابا از شعف این منظره دیوانه شدند .

پس اینک تنها یکی از ایشان در آنجا رقصان بود : شبالانکه .

او گفت « برخیز ! » و خونخپو به زندگی بازگشت . ایشان هر دو در این باره بسیار مشعوف بودند و سروران نیز مسرور بودند ، گویی که خودشان چنین می کردند . یکان مرگ و هفتان مرگ چنان در قلب خویش مسرور بودند که گویی به واقع خودشان می رقصند .

و آنگاه قلب سروران آکنده از آرزو و اشتیاق به رقص خونخپو و شبالانکه شد ، پس آنگاه این کلمات از زبان یکان مرگ و هفتان مرگ جاری شد :

ایشان گفتند « با ما چنین کنید ! ما را قربانی کنید ! » . یکان مرگ و هفتان مرگ هر دو با خونخپو و شبالانکه گفتند « ما را هر دو قربانی کنید ! »

ایشان با سروران گفتند « بسیار خوب . شما به زندگانی باز خواهید گشت . گذشته از اینها ، مگر نه اینکه شما مرگ هستید ؟ و آیا چنین نیست که ما و بندگان اقلیم شما ، همینک شما را مسرور می سازیم ؟ »

و این است آنکه نخست قربانی شد : سرور اعلی ، آنکه نامش یکان مرگ است ، فرمانروای شیبالبا .

و چون یکان مرگ بمرد ، آنکه سپس قربانی می شد هفتان مرگ بود . ایشان به زندگی بازنگشتند .

و آنگاه اهل شیبالبا ، آنانکه مرگ سروران را دیده بودند ، به پا خواستند تا بروند . قلبهای ایشان در آنجا قربانی شد و تنها قلبهای آن دو سرور قربانی شد تا مایه تباهی ایشان باشد .

به محض آنکه ایشان سرور یکتا را کشتند و او را به زندگانی باز نگرداندند ، سرور دیگر در پیشگاه رقصندگان خاضع و گریان شده بود . او راضی به مرگ خویش نبود ، آن را نمی پذیرفت :

چون او دریافت ، گفت « بر من شفقت آورید ! » جمله رعایای ایشان راه دره بزرگ را در پیش گرفتند ، با ازدحامی یکپارچه مفاک ژرف را از جمعیت انباشتند . پس ایشان در آنجا بر روی هم انباشته شدند و با یکدیگر مجموع گشتند و مورچگان بی شمار به درون دره سرازیر شدند ، گویی که ایشان را چون رمه بدانجا رانده بودند . و چون مورچگان برسیدند ، رعایا نماز بردند و تسلیم شدند و خاضع و گریان به حضور رسیدند .

چنین بود هزیمت فرمانروایان شیبالبا . پسران تنها بواسطه عجایب ، تنها به واسطه تغییر شکل خویش چنین توفیق یافتند .

و آنگاه ایشان اسماء خویش را نام بردند ، خویشان را در برابر جمیع اهل شیبالبا نام نهادند :

با ایشان گفتند « گوش دهید : ما نامهای خویش خواهیم گفت و نامهای پدران خویش را نیز برای شما خواهیم گفت . ما اینان هستیم : ما مسمی به خونخپو و شبالانکه هستیم . و اینان پدران ما هستند ، همانان که شما کشتید : یکان خونخپو و هفتان خونخپو به نام . و ما اینجاییم تا راه رنجهها و صعوبات پدران خویش را هموار سازیم . و بدینگونه ما جمیع آن صعوبات را که شما بر ما هموار کردید متحمل شده ایم . و بدینگونه ما عمر همه شما را مختوم خواهیم کرد . ما بر آنیم که شما را مقتول کنیم . اینک کسی را یارای نجات شما نیست . » و آنگاه جمله اهل شیبالبا بر زمین افتادند و ضجه زدند :

ایشان پاسخ دادند « ای خونخپو و ای شبالانکه ، بر ما شفقت آورید ! قول حق است که ما بر پدران شما ، همانان که شما نام می برید ، ستم کردیم . ایشان هر دو در مقام قربانگاه گوی بازی مدفون هستند . »

ایشان با جمیع اهل شیبالبا گفتند « بسیار خوب . کنون چنین است کلام ما که از برای شما شرح خواهیم داد . جمیع شما بشنوید ای اهل شیبالبا : بدین سبب ، روزگار و اخلاف شما بزرگی نخواهند یافت . افزون بر این ، از این پس هدایایی که دریافت می کنید بزرگ نخواهد بود ، بلکه به پاره های زمخت شیره درخت تقلیل خواهد یافت . شما را خون پاک لکه دار نخواهد بود ، شما را تنها ماهی تابه ، تنها کدو ، تنها چیزهایی شکننده خواهد بود که بشکند و تکه تکه شود . مضاف آنکه ، طعام شما تنها از مخلوقات علفزارها و زمینهای بایر جنگل خواهد بود . هیچیک از آنان که در روشنی زاده می شوند ، در روشنی مولود می شوند از آن شما نخواهند بود . تنها افراد بی بها خویشتن را تسلیم درگاه شما خواهند کرد . اینان ، افراد گنهکار ، خشن ، زبون و بدبخت هستند . تنها به جایی وارد خواهید شد که در آن ، گناه ، آشکار باشد ، نه آنکه ناگهان بر جمیع خلق هجوم آورید . [از این پس] بر فراز توده شیره درختان به عرایض خلق گوش فرا خواهید داد . »

چنین بود ابتدای افول ایشان و پرهیز از پرستش ایشان .

چنانکه می گویند :

روزگار عتیق ایشان روزگاری بزرگ نبود ،

این مردمان کهن تنها میل ستیزه داشتند ،

اسماء عتیق ایشان حقیقتا الهی نیست ،

بلکه مهیب است شرارت باستانی شمایل ایشان .

آنان پدیدآورنده دشمنان و به کار گیرنده بومان هستند ،

آنان برانگیزده ظلم و خشونت هستند ،

و نیز ارباب نیت خفیه هستند ،

آنان سیاه و سفید هستند ،

سروران بلاهت ، سروران ضلالت هستند . ایشان با تغییر ظاهر خویش موجب آشفتگی و هراس می شوند .

چنین بود زوال عظمت و شکوه ایشان . اقلیم ایشان به سوی عظمت دوباره بازنگشت . این توفیق به دست خونخپو و شبالانکه حاصل گشت .

و این است مادر بزرگ ایشان که در برابر خوشه های ذرتی که ایشان کاشتند و رفتند ، می گرید و می نالد . بوته های ذرت بالید ، سپس خشکید .

و این در آن هنگام بود که ایشان در تنور سوختند ، سپس بوته های ذرت دوباره بالید .

و این در آن هنگام بود که مادربزرگشان چیزی سوزاند ، او به یادبود ایشان در برابر ذرت سندروس سوخت . در مرتبه دیگر که بوته های ذرت دوباره جوانه زد قلب مادربزرگشان آکنده از شادی شد . سپس مادربزرگشان خوشه ها را خداگونه ستود ، و بدیشان نام داد : میانه سرا ، میانه خرمن ، ذرت زنده ، بستر خاکی ، نامهای ایشان گشت .

و او خوشه ها را میانه سرا و میانه خرمن نامید ، چرا که ایشان آنها را درست در میان اندرونی خانه شان کاشته بودند .

و او سپس آنها را بستر خاکی ، ذرت زنده نامید ، چرا که خوشه های ذرت بر فراز بستری خاکی در بلندی نهاده شده بود .

و او آنها را نیز ذرت زنده نامید ، چرا که بوته های ذرت دوباره سبز شده بود . اشموکانه آنها را چنین نامید . آنها بقیتی از خونخپو و شبالانکه بودند که آنها را کاشته بودند و بطور ساده طریقتی بود تا مادربزرگشان آنها را به خاطر داشته باشد .

و نخستین کسانی که مدتهای مدید پیش از آن مرده بودند ، پدران ایشان ، یکان خونخپو و هفتان خونخپو بودند . و ایشان دوباره شمایل پدر خویش را در آنجا ، در شیبالبا دیدند . چو ایشان شیبالبا را مغلوب کردند پدرشان دوباره با ایشان تکلم کرد .

و بدینگونه ایشان به مدد یکدیگر جوارح پدر خویش را احیا می کنند . ایشان جوارح هفتان خونخپو را دوباره در کنار هم نهادند . ایشان به مقام قربانگاه گوی بازی رفتند تا جوارح [پراکنده] او را در کنار هم نهند . او خواسته بود که چهره او درست همانگونه شود که در گذشته بود ، لیکن چو از او خواستند که اشیاء را نام برد و او نام دهان ، بینی و چشمان چهره خویش را دریافت ، دیگر چیز قابل ذکری باقی نماند . اگرچه دهان او نمی توانست نام هر یک از جوارح پیشین خویش را نام برد ، دست کم او دوباره تکلم کرده بود .

و بدینسان [این نکته] به یادگار بماند که ایشان قلب پدر خویش را حرمت نهادند ، اگرچه او را در مقام قربانگاه گوی بازی رها کردند :

پسران او بدو گفتند « تو را در اینجا دعا خواهند کرد » و قلب او آرامش یافت . چو ایشان قلب پدر خویش را آرامش بخشیدند با او گفتند « تو اولین ملجا و تو اولین کسی هستی که روز تو را نگه خواهند داشت آنان که در روشنی زاده خواهند شد ، در روشنی مولود خواهند شد . نام تو از یاد نخواهد رفت . چنین بادا »

« ما تنها راه مرگ تو ، خسران تو و آلام و مصیبتهایی که بر تو روا داشتند را هموار کردیم [و انتقام تو را گرفتیم] . »

و چنین بود دستور ایشان در آن هنگام که جمیع اهل شیبالبا سرانجام مغلوب ایشان شدند . و آنگاه آن دو پسر بدینگونه عروج کردند و بدینجا به میانه روشنایی فرا آمدند و بی واسطه به اندرون آسمان فرا چمیدند و خورشید از آن یکی و ماه از آن دیگری است . آن دم که جوف آسمان و روی زمین روشن شد ، ایشان در آنجا در آسمان بودند .

و عروج چهارصد پسر که به دست سیپاکنا کشته شده بودند نیز در این زمان واقع گشت .
و آنان [به آسمان] آمدند تا مصاحب هر دوی ایشان شوند . چهارصد پسر به ستارگان ذات آسمان مبدل
گشتند .

بخش چهار

و چنین است ابتدای حمل بشر، و شرح جستجوی اخلاط جسم آدمی. چنین تکلم کردند آن زاینده، آن والد، آن خالقان، آن مثال آفرینان که مسمی به افعی پردار فرمانروا هستند:

ایشان گفتند « فجر نزدیک است، تمهیدات فراهم است و صبح از برای آن منعم، آن مراقب که در روشنی زاده می شود، در روشنی مولود می شود فرا رسیده است. صبح برای نوع بشر، برای مردم روی زمین فرا رسیده است. » اجماع هر چیز در آن دم واقع شد که ایشان در ظلمت، در تاریکی شب، همچنان راه اندیشه می پیمودند و همچنان می جستند و می بیختند، همچنان می اندیشیدند و در تامل بودند.

و در اینجا اندیشه هاشان به نور جلی منکشف گشت. ایشان جستند و آنچه را برای خلقت گوشت آدمی لازم بود یافتند. اندک زمانی بیش نمانده بود تا خورشید، ماه و ستارگه بر فراز خالقان و مثال آفرینان پدیدار شوند. از جایی مسمی به غسل گاه و تلخ آبه بود: که ذرت زرد و ذرت سفید آوردند.

و این است نام جانورانی که طعام آوردند: روباه، کایوت، طوطی، کلاغ. چهار جانورانی بودند که خبر خوشه های ذرت زرد و ذرت سفید را آوردند. ایشان از فراز جایی در غسل گاه می آمدند که راه منتهی به شکاف را نشان می داد.

و در این هنگام بود که ایشان قوت غالب را یافتند.

و این طعامها، اخلاط سازنده گوشت مخلوق بشری و مثال بشری و آب، ترکیب سازنده خون بود. آب به خون آدمی مبدل گشت و ذرت نیز به دست زاینده، والد استفاده گشت.

و بدینسان ایشان به سبب آذوقه های کوه نیک که سرشار از چیزهای خوش، انباشته از ذرت زرد، ذرت سفید و انباشته از پاتاشته و کاکائو، بی شمار ساپوته، آنونا، خوکوته، نانس، ماتاسانو^۱ و حلاوتها بود دلشاد بودند، طعامهای باشکوهی که حصارهای مسمی به غسل گاه و تلخ آبه را انباشته می سازد. جمله میوه های خوردنی در آنجا موجود بود: قوت غالب، از بزرگ و کوچک، گیاهان کوچک، گیاهان بزرگ. راه را جانوران نشان دادند.

و آنگاه ذرت زرد و ذرت سفید آسیاب گشت و اشموکانه نه بار آسیاب کرد. ذرت و آبی که او دستهای خویش را بدان شست، در آفرینش روغن به کار رفت؛ چو این روغن به دست زاینده، والد، افعی پردار فرمانروا، که چنین نامیده می شوند عمل آمد، به چربی آدمی مبدل گشت.

پس از آن، ایشان فرمان آفرینش را به قالب کلمات ریختند:

آفرینش خلقت و مثال پدر و مادر نخستین ما

تنها با ذرت زرد، با ذرت سفید، به جای گوشت،

^۱ نام میوهایی گرمسیری م.

تنها طعام ، به جای پاهای و بازوان آدمی ،

پدران نخستین مان ، آن چهار مخلوق بشری .

تنها قوت‌های غالب بود که گوشت ایشان را ترکیب ساخت .

چنین است نام نخستین انسانهایی که خلقت و مثال یافتند .

این است نخستین نفر : بالام کیتسه .

و اینک دومین نفر : بالام آکاب .

و اینک سومین نفر : ماخوکوتاخ .

و چهارمین نفر : ایکی بالام^۱

و چنین اسن نام مادر- پدران نخستین ما . چنین گویند که ایشان تنها آفریده شدند و مثال یافتند ؛ آنان هیچ مادر و پدری نداشتند . ما تنها نام مردان را ذکر کرده ایم . هیچ زنی ایشان را نژاد و ایشان مولود بناگر ، پیکر آفرین ، زاینده ، والد هم نبودند . ایشان تنها به مدد قربانی ، به مدد روح عبقری ، به دست خالق ، مثال آفرین ، زاینده ، والد ، افعی پرداز فرمانروا ، خلقت و مثال یافتند . و ایشان چون باروری یافتند ، آدمی شدند .

ایشان تکلم کردند و کلمه ساختند .

نظاره کردند و گوش دادند .

گام زدند ، کار کردند .

ایشان مردمی نیکو و خوش منظر بودند و سیمایی مردگونه داشتند . اندیشه پا به وجود نهاد و ایشان خیره نگریستند ؛ بینایی ایشان به یکباره پدیدار گشت . ایشان چون می نگریستند ، به کمال می دیدند ، همه چیز را در زیر آسمان به کمال می دانستند . آن دم که ایشان روی می گرداندند و به جوانب آسمان و روی زمین می نگریستند ، همه چیز را بی هیچ حایل و حجاب می دیدند . تا وقتی که ایشان می توانستند هر آنچه در زیر آسمان است را ببینند ، ایشان نیازی به گام برداشتن در اطراف نداشتند ؛ ایشان تنها در همان جا که بودند می ماندند .

^۱ نام این افراد بر اساس ترجمه کریستسون ذکر شده است . تدلاک (ترجمه) نام ایشان را چنین ذکر می کند :

۱. پلنگ کیتسه

۲. پلنگ شب

۳. ماخوکوتاخ

۴. پلنگ صادق

همانسان که ایشان می نگرستند ، دانش ایشان زیادت می یافت . قدرت بینایی ایشان از میان درختان ، از میان صخره ها ، از میان دریاچه ها ، از میان دریاها ، از میان کوهها ، از میان دشتهای رسوخ می کرد . بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ ، و ایکی بالام انسانهایی براستی پرنبوغ بودند .

و آنگاه صانع ، بناگر از ایشان پرسید :

« شما از وجود خویش چه می دانید ؟ آیا نمی بینید ، آیا نمی شنوید ؟ آیا نطق کردن شما ، راه رفتن شما نیکو نیست ؟ پس باید که بنگرید ، تا زیر آسمان را بنگرید . آیا کوه – دشت را به وضوح نمی بینید ؟ پس امتحان کنید » با ایشان چنین گفتند .

و آنگاه ایشان هر چیز را در زیر آسمان به کمال دیدند . پس ، خالق ، مثال آفرین را شکر گفتند :

ایشان چون به پاس خلقت و مثال آفرینی خویش شکر کردند گفتند :

« اینک براستی ،

دو چندان سپاس ، سه چندان سپاس ، که صورت یافته ایم ،

که ما را دهان و چهره داده اند ،

که نطق می کنیم ، می شنویم ،

که در تحیر می شویم ، جنبش می کنیم ،

که دانش ما نیکوست ، که در می یابیم

هرآنچه را که در دور و نزدیک است ،

و ما هرآنچه را از بزرگ و کوچک

که در زیر آسمان ، بر روی زمین است ، دیده ایم .

سپاس تو را که صورت یافته ایم ،

آفریده شده ایم ، مثال یافته ایم ،

ای بزرگ مادر ما ، ای بزرگ پدر ما . »

ایشان هرچیز را به کمال در می یافتند ، چهار ارکان ، چهار گوشه آسمان و روی زمین را به کمال می دیدند و این امر ، صانع و پیکرآفرین را خوش نمی آمد :

« آنچه مخلوقها ومثالهای ما گفته اند نیکو نیست :

ایشان می گویند " ما هر چیز را از بزرگ و کوچک ادراک کرده ایم " . « و بدینگونه زاینده ، والد ، دانش خویش را بازپس گرفتند :

« کنون با ایشان چه کنیم ؟ بینایی ایشان باید که اقل ، به جوانب نزدیک رسوخ کند ، باید که اقل ، بخش کوچکی از روی زمین را ببینند ، لیکن آنچه ایشان می گویند نیکو نیست . آیا ایشان همانگونه که از نامشان هویداست " مخلوقات " و " مثالها " یی بیش نیستند ؟ لیکن ایشان به عظمت خدایان خواهند رسید ، مگر اینکه ایشان در زرع و فجر بارور شوند ، فراوان شوند ، مگر اینکه شمار ایشان افزون گردد . »

« چنین بادا : کنون ایشان را اندکی عریان می کنیم ، این است آنچه ما بدان نیازمندیم . آنچه ما دریافته ایم نیکو نیست . کردار ایشان با ما برابر خواهد شد ، تنها بدین دلیل که دانش ایشان تا بدان اقصی می رسد . ایشان بر همه چیز بصیرت دارند . » چنین گفت

قلب آسمان ، خوریکانه ،

نوزاده آذرخش ، خام آذرخش ،

افعی پردار فرمانروا ،

زاینده ، والد ،

اشپیاکوک ، اشموکانه ،

خالق ، مثال آفرین ، که چنین خوانده می شوند . و چون ایشان سرشت مخلوقات خویش را ، مثال های خویش را دگرگونه کردند ، این اندازه بس بود که قلب آسمان چشمان [ایشان را] گزند رساند . چشمان ایشان تار شد ، چنانکه بخار روی آینه را می پوشاند . چشمان ایشان ضعیف گشت . اینک ایشان تنها چون به نزدیک می نگریستند چیزها را آشکار می دیدند .

و چنین بود زوال آلت دراکه ، و نیز زوال آلت آگاهی از هر چیز ، در چهار انسان . ریشه در خاک ، مدفون شد^۱

و چنین بود آفرینش و مثال آفرینی پدربزرگ نخستین ما ، پدر ما ، به ید قلب آسمان ، قلب زمین .

و آنگاه همسران و زنان ایشان پا به وجود نهادند . دوباره ، همان خدایان بدین اندیشه افتادند . در آن دم که ایشان آن زنان را پذیرفتند گویی در خواب بودند و زنانی برآستی با جمال با بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام بودند . ایشان با حضور زنان خویش در آنجا بیدارتر شدند . ایشان بی درنگ دوباره از بهر همسران خویش دلشاد شدند .

^۱ ترجمه کریستسون : « حکمت چهار انسان نخستین از همان شالوده و از همان ابتدای امر ایشان از دست رفت . » م.

کاخاپالونا ، نام همسر بالام کیتسه است .

چومیخا ، نام همسر بالام آکاب است .

تسونونیکا ، نام همسر ماخوکوتاخ است .

کاکی شاخا ، نام همسر یکی بالام است .^۱

چنین است اسماء همسران ایشان ، که بانوانی والا مقام شدند و مردمان قبایل کوچک و بزرگ را زادند .

و این است منشأ ما ، مردمان کیچه . و انبوهی از توبه گران و ذبیحه بخشان پدید آمدند . در آن هنگام تنها آن چهار تن نبودند که پا به وجود نهادند ، بلکه ما مردم کیچه را چهار مادر بود . هر یک از مردمی را که در شرق توالد کردند نامهای گوناگون بود . اسماء ایشان فراوان گشت : اولومان فرمانروا ، کوخاخ ، کنچ آخاو ، چنانکه نامهای مردمی که در شرق بودند نطق می شود . ایشان توالد کردند و این امر پیداست که مردمان تام و ایلوک در آنجا نشأت گرفتند . ایشان از همانجا ، همان مکان ، در شرق آمدند .

بالام کیتسه پدربزرگ و پدر نه خاندان بزرگ کاوک بود .

بالام آکاب پدربزرگ و پدر نه خاندان نیخاییب بود .

ماخوکوتاخ پدربزرگ و پدر چهار خاندان بزرگ آخاو کیچه بود .

سه دودمان از هم گسسته موجود بود . اسماء نیاکان و پدران فراموش نشده است . این دودمانها در آنجا ، در شرق توالد کردند و شکوفا شدند ، لیکن مردمان تام و ایلوک نیز به همراه سیزده قبیله متحد ، سیزده امارت پدید آمدند که مشتملند بر :

رابینال ها ، کاکچیکل ها ، مردمان خاندان پرنده .

و مردمان سفید خوشه [ساکاخ ها] .

و نیز لاماک ها ، افاعی [کوماتس ها] ، خاندان سونا [توخالخا ها] ، خاندان کلام [اوچاباخا ها] ، مردمان خاندان ستاره [چومیلاخا ها] .

و مردم خاندان کیبا ، مردم خاندان یوغ [آخ باتناخا ها] ، مردم آکول ، خاندان پلنگ [بالامیخا ها] ، محافظان غنایم [کان چاخل ها] ، پلنگ افسارها [بالام کولوب ها] .

همین اندازه بس که ما تنها از اکابر قبایل مندرج در قبایل متحد سخن می گوئیم ؛ تنها به بزرگترین ها عنایت داریم . از پس ایشان بسیار قبایل دیگر پدیدار شدند و هر یکی جزئی از آن حصار بودند . ما نامهای

^۱ اسامی همسران چهار انسان بر اساس متن کریستنسون ذکر شده است . تداک (ترجمه) نام آنها را به ترتیب چنین قید می کند :

دریا سرای ارجمند ، میگوشرک سرا ، زرین پر سرا ، طوطی سرا .

ایشان را مکتوب نکرده ایم ، لیکن ایشان در آنجا ، در شرق توالد کردند . مردمانی بسیار در ظلمات پدیدار شدند ؛ ایشان حتی پیش از تولد خورشید و روشنایی رو به فراوانی نهادند . ایشان چون رو به فراوانی نهادند همگی با هم در آنجا مجموع بودند ؛ ایشان در آنجا ، در شرق ، فوج فوج می ایستادند و راه می رفتند .

هیچ طعامی نبود تا ایشان [به درگاه خدایان] پیشکش کنند ، با اینهمه روی خویش را به سوی آسمان بلند می کردند . ایشان نمی دانستند به کجا می روند . ایشان ، چون در علفزارها بودند مدت‌ها بر این روش بودند : مردمان سیاه ، مردمان سفید ، مردمی با شمایل بسیار ، مردمی با زبانهای بسیار ، نامطمئن ، در لبه آسمان .

و در آنجا مردمان کوه نشین بودند . ایشان چهره های خویش نشان نمی دادند ، ایشان را خانه ای نبود . ایشان تنها در میان کوههای بزرگ و کوچک مسافر بودند . مردمان به عادت می گفتند « گویی ایشان دیوانه اند » . می گفتند که ایشان کوه نشینان را تمسخر می کردند . ایشان در آنجا به انتظار طلوع خورشید بودند ، و همه کوه نشینان را تنها یک زبان بود . ایشان هنوز چوب و سنگ را نماز نمی بردند .

این است کلماتی که ایشان خالق ، مثال آفرین ، قلب آسمان ، قلب زمین را بدان یاد می کردند . گفته می شد که این کلمات ایشان را بس بود تا متذکر چیزی شوند که در تاریکی است و چیزی که در طلوع فجر است . تنها کار ایشان مسئلت بود ؛ ایشان را کلماتی ارجمند بود . ایشان ارجمند بودند ، ایشان واهبان حمد ، واهبان کرامت بودند و چون برای دختران و پسران خویش مستدعی می شدند ، چهره های خویش به آسمان بلند می کردند :

« بمان !

تو ای خالق ، تو ای مثال آفرین ،

به ما بنگر ، به ما گوش کن ،

ما را سرنگون مساز ، ما را به کنجی رها مکن ،

تو ای خدای آسمان ، خدای زمین ،

قلب آسمان ، قلب زمین ،

آیت ما را ، کلام ما را به ما ارزانی دار ،

مادام که روز است ، مادام که روشنی است .

چو هنگامه زرع و فجر می رسد ،

آیا صراطی سبز ، مسیری سبز خواهد بود ؟

ما را روشنایی پایدار ، مکانی هموار ،

روشنایی خوب ، مکانی خوب ،

زندگانی و ابتدائی خوب عنایت فرما .

جمله اینها به ما عنایت کن ، تو ای خوریکانه ،

ای نوزاده آذرخش ، خام آذرخش ،

نوزاده ناناخواک ، خام ناناخواک ،

شاهین ، خونخپو ،

افعی پردار فرمانروا ،

زاینده ، والد ،

اشپیاکوک ، اشموکانه ،

بزرگ مادر روز ، بزرگ مادر روشنی ،

آن زمان که هنگامه زرع و فجر فرا می رسد . «

ایشان چون روزه می گرفتند و نماز می خواندند ، و هوشیارانه به انتظار فجر بودند ، چنین می گفتند . در آنجا نیز ایشان به شرق می نگرستند و با کنکاش در انتظار فرارسیدن ستاره صبح ، آن ستاره بزرگ پدیدآینده در موسم زایش خورشید می شدند که گرما را برای چیزهای زیر آسمان و روی زمین فرا می آورد و راهنمای مخلوق بشری ، مثال بشری است .

تکلم کردند آنانکه نامشان بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام است :

این بزرگ علیمان ، بزرگ فکوران ، توبه گران ، حمدگویان که چنین خوانده می شوند گفتند « ما هنوز چشم به راه طلوع فجر هستیم . » هنوز چیزی از چوب و سنگ در اختیار مادر- پدران نخستین ما نبود و ایشان در آنجا ، در انتظار خورشید ، دلخسته بودند . کنون بسیاری از ایشان موجود بودند و جمله قبایل ، از جمله مردم یاکي ، همه توبه کار و ذبیحه بخش بودند .

بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام گفتند «کنون بیایید برویم . کنکاش خواهیم کرد تا ببینیم آیا چیزی هست که آن را به حکم نشانه نگهداری کنیم . خواهیم دانست چه چیز را در برابر آن بسوزانیم . کنون بر این نمط که هستیم ، هیچ نشانه ای نداریم تا برای خویش نگهداریم . » ایشان خبر حصار را شنیدند . ایشان بدانجا رفتند :

و چنین است نام کوهی که بدانجا رفتند بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ ، یکی بالام و مردمان تام و ایلوک : تولان سویوا ، هفت غاران ، هفت تنگان ، نام آن حصار است . آنان که می رفتند تا خدایان را پذیرا شوند بدانجا رسیدند .

و ایشان ، جملگی به تولان رسیدند ، مردمان بی شمار که گروه گروه می رفتند و خدایانشان را به ترتیب بدیشان دادند و نخستین خدایان ، خدایان بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام بودند . ایشان شادمان بودند :

ایشان گفتند « ما آنچه را می جستیم یافته ایم . » و این است نخستین خدایی که بیرون آمد :

توخیل نام خدایی است که در کوله پشتی بالام کیتسه نهاده شد . و دیگر خدایان به ترتیب بیرون آمدند :

آویلش نام خدایی است که بالام آکاب بر دوش کشید .

خاکاویتس نام خدایی است که ماخوکوتاخ پذیرنده شد .

نیکاکاخ تاکاخ^۱ نام خدایی است که ایکی بالام پذیرنده شد .

و مردمی دیگر از قوم کیچه نیز در آنجا بودند ، چرا که مردم تام نیز خدای خویش را پذیرنده شدند ، لیکن خدای مردم تام نیز همان توخیل بود ، این است نامی که پدربزرگ و پدر سروران تام پذیرنده شدند ، همانان که امروزه نیز شناخته شده هستند .

سومین مردمان ، مردم ایلوک بودند : و باز توخیل نام خدایی است که پدربزرگ و پدر آن سروران پذیرنده شدند ، همانان که امروزه نیز شناخته شده هستند .

و چنین بود نامهای سه قوم کیچه . ایشان هرگز از یکدیگر جدا نمی شوند چرا که خدای ایشان تنها یک نام دارد : توخیل نام خاص خدای کیچه و توخیل نام خدای مردمان تام و ایلوک است . خدای ایشان را تنها یک نام است و بدینسان ، اقوام ثلاثه کیچه ، یعنی آن سه قوم ، از هم جدا نگشته اند . توخیل ، آویلش و خاکاویتس ، در عین ذات خویش برآستی بزرگ هستند .

و آنگاه جمیع قبایل وارد شدند : رابینالها ، کاکچیکل ها ، مردمان خاندان پرنده ، در معیت مردم یاکی ، که امروزه بدین نامها مسمی هستند . و زبان قبایل در آنجا دگرگونه گشت ؛ زبانهای ایشان متمایز گشت . ایشان چو از تولان بیرون آمدند دیگر زبان یکدیگر را به روشنی در نمی یافتند .

و در آنجا ایشان از هم جدا شدند . کسانی بودند که به سوی شرق رفتند و بسیار کسان بدینجای آمدند ، لیک جمیع ایشان در پوشیدن پوستینه مشابهت داشتند . هیچ پوشیدنی از گونه های نیکوتر موجود نبود . لباسهای ایشان پر وصله بود و تنها زینت ایشان پوست جانوران بود . ایشان بی چیز بودند . چیزی از خویش نداشتند . لیکن ایشان چو از تولان سویوا ، هفت غاران ، هفت تنگان ، که در کلام عتیق چنین گفته می شود ، آمدند ، در عین ذات خویش مردمی عبقری روح بودند .

ایشان چون به تولان رسیدند فوج فوج حرکت می کردند و در تولان آتشی نبود . تنها اصحاب توخیل آتش داشتند : این همان قبیله بود که خدایشان پیش از همه آتش را پدید آورد . آشکار نیست که آتش بر چه نمط

^۱ تداک در متن خود ترجمه این نام به معنای « میانه دشت » را ذکر می کند . م .

پدیدار شد . چون بالام کیتسه و بالام آکاب نخستین بار آتش ایشان را رؤیت کردند ، آتش ایشان از پیش فروزان بود :

ایشان گفتند « دریغا ! آتش هنوز بهره ما نشده است . ما از سرما خواهیم مرد . » و آنگاه توخیل تکلم کرد :
توخیل بدیشان گفت « محزون نباشید . شما را آتش خویش خواهد بود حتی اگر آتشی که از آن دم می زنید زایل شده باشد . »

چو ایشان در ازای آنچه توخیل گفته بود از او سپاسگذاری کردند گفتند

« آیا تو خدایی راستین نیستی !

ای روزی ما و اتکال ما !

ای خدای ما ! »

توخیل با توبه گران و ذبیحه بخشان گفت

« بسیار خوب ، براستی ،

من خدای شما هستم : چنین بادا .

من سرور شما هستم : چنین بادا . »

و چنین بود که قبایل [به یافتن آتش] گرم شدند . ایشان از آتش خویش خشنود بودند .

پس از آن بارشی عظیم باریدن گرفت که آتش قبایل را فرونشاند . و تگرگی گران بر جمیع قبایل نازل گشت و تگرگ آتش ایشان را خاموش کرد . آتش های ایشان دگرباره روشن نشد . پس آنگاه بالام کیتسه و بالام آکاب دوباره خواستار آتش خویش شدند :

ایشان با توخیل گفتند « توخیل ، سرما ما را تباه خواهد کرد . »

توخیل گفت « خوب ، محزون نباشید . » آنگاه آتشی افروخت . او در اندرون صندل خویش کمانچه کشید .

پس از آن ، بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام خشنود شدند .

پس از آنکه ایشان گرم شدند ، آتش دیگر قبایل همچنان خاموش بود . اینک ایشان از سرما تباه می شدند ، پس بازگشتند تا آتش خویش را از بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام باز جویند . ایشان دیگر یارای سرما و تگرگ نداشتند . کنون ایشان نالان و لرزان بودند . دیگر جانی در جسمشان باقی نمانده بود . پاها و بازوان ایشان پیوسته می لرزید . ایشان چون رسیدند دستانشان زمخت [و کرخت] شده بود .

ایشان چون رسیدند گفتند «یحتمل اگر مستدعی شویم که اندکی از آتش شما برگیریم آیا شرمسار حضور شما نخواهیم بود؟» لیک ایشان پاسخی ندادند. و آنگاه قبایل در اندیشه خویش لعن و نفرین کردند. زبان ایشان پیشاپیش از زبان بالام کیتسه، بالام آکاب، ماخوکوتاخ و ایکی بالام متفاوت گشته بود.

جمیع قبایلی که در زیر درختان و بوته ها بودند گفتند «افسوس! ما زبان خویش را متروک نهادیم. چگونه چنین کردیم؟ تباه گشتیم! ما در کجا فریب خوردیم؟ آن دم که به تولان در آمدیم تنها به یک زبان تکلم می کردیم، [زبان ما دگرگونه گشت] حال آنکه ما را تنها یک مبدا و یک منشا بود.»

و آنگاه شخصی به حضور بالام کیتسه، بالام آکاب، ماخوکوتاخ و ایکی بالام آمد و به رسالت از شیبالبالبا سخن گفت:

فرستاده شیبالبالبا گفت «براستی، چون شما خدای خویش و رازق خویش را دارنده هستید و او تمثال و تذکار خالق شما و مثال آفرین شماست، پس آتش قبایل را بدیشان ندهید تا چیزی به توخیل هبه کنند. شما از ایشان نخواهید چیزی به شما دهند. شما باید آنچه را که از آن توخیل است طلب کنید؛ آنچه ایشان می دهند تا آتش بستانند باید به توخیل برسد.» فرستاده را بالهایی به سان بالهای خفاش بود.

فرستاده شیبالبالبا گفت «من فرستاده کسانی هستم که شما را خلق کردند و مثال شما را آفریدند.» پس اینک ایشان شادمان شدند؛ اینک ایشان بیش از پیش به توخیل، آویلیش و خاکاویتس اندیشیدند. فرستاده شیبالبالبا چون سخن خویش به پایان برد، بی هیچ درنگ، درست در برابر چشمان ایشان از نظر ناپدید شد.

و بدینسان قبایل دوباره فرا رسیدند و سرما دوباره ایشان را تباه کرده بود. تگرگ سفید، طوفان سیاه و بلورهای سفید، سنگین بود. سرما بی حد و حساب بود. ایشان مغلوب شده بودند و بس. جمیع قبایل چون به حضور بالام کیتسه، بالام آکاب، ماخوکوتاخ و ایکی بالام رسیدند، از جور سرما، خمیده پشت و کورمالان به پیش می رفتند. درد بزرگی در دلهای ایشان بود؛ دهان و چهره های ایشان آرزومند بود.

و کنون ایشان همچو دزدان به مقابل بالام کیتسه، بالام آکاب، ماخوکوتاخ و ایکی بالام می آمدند:

ایشان گفتند «آیا اگر از شما استدعا کنیم که چیزی از آتش شما برگیریم بر ما شفقت نمی آورید؟ آیا معلوم و مکشوف نیست که چون شما خلق شدید و مثال شما آفریده شد، ما را تنها یک میهن و تنها یک کوه بود؟ پس لطف کنید و بر ما شفقت آورید.»

از ایشان پرسیدند «و در ازای شفقت آوردن بر شما، ما را چه خواهید داد؟»

قبایل گفتند «خوب، شما را فلز خواهیم داد.»

بالام کیتسه و بالام آکاب گفتند «ما فلز نمی خواهیم.»

پس قبایل گفتند «متمنی است، شما چه چیز دیگر می خواهید؟»

پس بدیشان گفتند « بسیار خوب . نخست باید از توخیل سوال کنیم ، آنگاه به شما خواهیم گفت . » آنگاه از توخیل سوال کردند :

بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام گفتند « قبایل باید تو را چه دهند ، ای توخیل ؟ ایشان آمده اند تا آتش تو را طلب کنند . »

توخیل بدیشان ، بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام ، گفت « بسیار خوب . شما بدیشان خواهید گفت :

توخیل می گوید " آیا ایشان نمی خواهند بر پهلوهای خویش و در زیر بازوان خویش [طفل رضیع را] شیر دهند ؟ آیا میل قلبی ایشان نیست که مرا در آغوش گیرند ؟ من ، که توخیل هستم ؟ لیک اگر ایشان را میلی نیست ، من آتش ایشان را بدانها نخواهم داد . " شما خواهید گفت او به شما می گوید " چو هنگامه فرا رسد ، و هنگامه آن اینک نیست ، شما بر پهلوهای خویش و در زیر بازوان خویش [طفل رضیع را] شیر خواهید داد . " « و آنگاه ایشان کلام توخیل را بازگفتند .

قبایل چون پاسخ دادند و با کلام توخیل موافق شدند گفتند « بسیار خوب . بگذار او شیر بمکد . و بسیار خوب ، ما او را در آغوش خواهیم گرفت . » ایشان درنگ نکردند بلکه بی درنگ گفتند « بسیار خوب » ، و آنگاه ایشان آتش خویش را دریافت کردند .

پس از آن ، ایشان گرم شدند ، لیکن در آنجا جماعتی بودند که به سادگی آتش را از میان دود دزدیدند . این جماعت خاندان خفاش بودند . چامال کان [مار آرام] نام خدای کاکچیکل هاست ، لیک شمایل آن همچون خفاش است . پس ایشان از قفا درست به میانه دود رفتند ، چون آمدند تا آتش برگیرند ، از قفا دزدانه آمدند . کاکچیکل ها آتش خویش را درخواست نکردند . ایشان خویش را تسلیم شکست نکردند ، لیک چون دیگر قبایل تسلیم شدند تا بر پهلوها و در زیر بازوهاشان خویش [طفل رضیع] را شیر دهند جملگی مغلوب شدند .

و چنین است مقصود توخیل از « شیر دادن » : که جمیع قبایل در برابر او شکم دریده شوند و قلب هاشان « از میان پهلوها و از زیر بازوانشان » بیرون آورده شود . در آن هنگام که توخیل در این کار تعمق می کرد چنین امری هنوز آزموده نشده بود و بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام هنوز جلال و شکوه آتشین را دریافت نکرده بودند .

ایشان چو از تولان سویوا آمدند چیزی نمی خوردند . [چرا که] روزه ای مستمر را مراقبه می کردند . [ایشان را] کفایت می کرد که هوشیارانه طلوع فجر را دیده بانی کنند ، از نزدیک طلوع خورشید را دیده بانی کنند ، برای دیدن کوکب بزرگ مسمی به ستاره صبح [ایکو کویخ] به نوبت دیده بانی کنند .

و ایشان چون در آنجا بودند ، در جایی مسمی به تولان سویوا بودند ، روی ایشان همیشه به سوی شرق بود . خدایان ایشان از همانجا آمدند . براستی ایشان جلال آتشین و علو خویش را در اینجا به دست نیاوردند بلکه [جلال آتشین و علو ایشان] در آنجا [حاصل شد] که قبایل ، از بزرگ و کوچک ، مقهور و منکوب شدند .

چون شکم خلق جملگی در برابر توخیل دریده می شد ، ایشان خون خویش ، خوناب خویش ، پهلوه‌های خویش و بغل های خویش را هبه می کردند . جلال آتشین و نیز دانش عظیم ، جملگی در تولان بدیشان رسید و ایشان در تاریکی ، در شب ، بدین امر نائل شدند .

و کنون ایشان از آنجا مفارقت کردند ، خویش را از آنجا گسستند . کنون ایشان از شرق رفتند :

توخیل گفت « خانه گاه ما اینجا نیست . بیایید راهی شویم تا همانجا که تعلق بدان داریم را رویت کنیم . » او به حقیقت با ایشان ، با بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام تکلم کرد .

«سپاسگذاری شما بر جای خویش باقی است ، چرا که هنوز مکلفید بر خونریزان گوش خویش و عبور طناب از آرنج خویش . شما باید که عبادت کنید . چنین است شیوه شکرگذاری شما در پیشگاه خدایتان . »

ایشان پاسخ دادند « بسیار خوب » آنگاه گوشه‌های خویش را خونریزان کردند . ایشان در سرود خویش با گریه از آمدن از تولان می سرودند . چو ایشان از آنجا مفارقت می کردند ، چو از تولان رحل اقامت بر می چیدند در دل‌های خویش می گریستند :

ایشان می گفتند « دریغا ! در آن هنگام که فجر را رؤیت کنیم ،

در آن هنگام که خورشید زاییده شود ، در آن هنگام که روی زمین روشن شود ،

ما در اینجا نخواهیم بود . »

و آنگاه ایشان مفارقت کردند و تنها در راهها اردو می زدند . مردم تنها در آنجا اردو می زدند ، هر قبیله می خفت و آنگاه دوباره بر می خواست . و ایشان همیشه مترصد طلوع آن ستاره بودند که نشانه روز است . ایشان چو از شرق می آمدند این نشانه را که نشانه فجر است در دل‌های خویش حفظ کردند . ایشان با دست اتحاد از ورای جایی گذشتند که امروزه مسمی به مفاک عظیم است.

و آنگاه ایشان به قله کوهی که در آنجا بود رسیدند . جمیع مردم کیچه در معیت دیگر قبایل در آنجا مجتمع گشتند و جمیع ایشان در آنجا مجلس شور گرفتند . نام امروزین این کوه برگرفته از هنگامی است که ایشان باهم شور کردند : نام این کوه شورگاه است . ایشان در آنجا مجتمع شدند و نام و نشان خویش را در آنجا بشناختند :

با مردم تام گفتند « این منم : مردی از کیچه و ای شما که در آنجااید ، شما مردم تام هستید ، این نام شما خواهد بود . » و آنگاه با مردم ایلوک سخن گفتند :

چون نام ایشان را معین می کردند گفتند « شما مردم ایلوک هستید ، این نام شما خواهد بود . سه قوم کیچه نباید که محو شوند . ما در کلام خویش متحد هستیم . »

و آنگاه کاکچیکل ها مسمی شدند : نام ایشان کاکچیکل ها شد . و با رابینالها نیز چنین شد ؛ نامشان این شد . نام ایشان امروزه از یادها محو نشده است .

و آنگاه نوبت به مردم خاندان پرنده می رسد که امروزه بدین نام مسمی هستند .

این است نامهایی که ایشان بر خویش نهادند . در آن هنگام که ایشان در آنجا بودند ، ایشان هنوز چشم به راه طلوع فجر بودند ، مترصد ظهور کوکب طالع بودند ، همان ستاره ای که پیش از زایش خورشید آشکار می شد

ایشان با یکدیگر گفتند « ما چو از تولان مفارقت کردیم از خویش جدا گشتیم . »

این است آنچه بر دل‌های ایشان سنگینی می کرد ، درد بزرگی که متحمل بودند : [و آن اینکه] چیزی برای خوردن نبود ، چیزی برای سد جوع نبود . ایشان تنها نوک عصاهای خویش را می بوییدند گویی در اندیشه بودند که آنها را بخورند ، لیکن ایشان چون آمدند هیچ نمی خوردند .

و روشن نیست که ایشان چگونه از دریا گذشتند . ایشان از آن گذشتند گویی که دریایی نبود . ایشان تنها از روی سنگهایی عبور کردند ، سنگهایی که در ماسه بر هم انباشته بود . و ایشان آن را نام نهادند : « ردیفهای سنگی » ؛ « شنهای شکافته » تسمیه ایشان بر آن جایگاهی بود که در آن از میانه دریا عبور کردند . در آنجا که دریا شکافته می شد ، ایشان از دریا عبور کردند .

و این است آنچه بر دل‌های ایشان سنگینی می کند در آن هنگام که شور می کردند : اینکه چیزی برای خوردن نداشتند . ایشان تنها شربتی برای نوشیدن داشتند ، تنها شربتی از ذرت که با خود به کوه موسوم به شورگاه آورده بودند . و ایشان توخیل ، آویلیش و خاکاویتس را نیز با خود آوردند .

بالام کیتسه به همراه همسر خویش روزه ای عظیم را مراقبه می کرد ؛ کاخاپالونا نام همسر اوست .

بالام آکاب نیز به همراه همسر خویش مسمی به چومیخا چنین کردند .

و ماخوکوتاخ نیز به همراه همسر خویش مسمی به تسونونیخا ، در معیت یکی بالام و همسر او مسمی به کاکیشاخا نیز روزه ای عظیم نگه داشتند .

پس اینان بودند آن کسانی که در آنجا در تاریکی ، در فجر قریب روزه دار بودند . در آن هنگام که ایشان بر آن کوه بودند که امروزه شورگاه خوانده می شود ، حزن ایشان بسیار بود . و خدایان ایشان در آنجا تکلم می کردند :

و آنگاه توخیل به همراه آویلیش و خاکاویتس با ایشان ، با بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام تکلم کردند :

ایشان چون تکلم کردند گفتند « بیایید برویم و بس ، بیایید برخیزیم و بس ، بیایید اینجا نمانیم . تلافی کنید و ما را جایی برای اختفا بدهید . فجر نزدیک است . اگر ما عرصه چپاول جنگجویان شویم آیا منظر شما رقت انگیز نخواهد بود ؟ مقامهایی بنا کنید تا در آنجا از آن شما ، توبه گران و ذبیحه بخشان ، باقی بمانیم و هر یک از ما را مقامی هبه کنید . »

ایشان جملگی پاسخ دادند « بسیار خوب . بیایید بیرون رویم و جنگلها را کنکاش کنیم . »

پس از آن ایشان هر یک از خدایان را به پشت خویش نهادند .

و آنگاه آویلیش به اندرون دره ای مسمی به دره پنهانی ، که چنین می خواندند ، رفت ، به اندرون دره ای عظیم در جنگل . پاولیش نام آن مقام است امروز . او را در آنجا نهادند ، او را به دست بالام آکاب در اندرون دره نهادند و آویلیش نخستین کسی بود در مرتبه انتصاب که در مقام خویش نهاده شد .

و آنگاه خاکاویتس بر فراز سرخ نهری عظیم نهاده شد . خاکاویتس نام آن کوه است امروز ، و آن مقام حصار ایشان گشت . پس خدای خاکاویتس در آنجا بماند و ماخوکوتاخ با خدای خویش ساکن شد . این خدا دومین خدا بود که به دست ایشان پنهان گشت . خاکاویتس در جنگل نماند . بر فراز کوهی بایر بود که خاکاویتس پنهان گشت .

و آنگاه بالام کیتسه بیامد . او به جنگل عظیم واقع در آن مقام رسید . توخیل به دست بالام کیتسه در اختفا نهاده شد ؛ امروزه آن کوه مسمی به پاتوخیل است. آنگاه ایشان دره پنهانی را لقبی نهادند : طب توخیل . انبوه افعیان و انبوه پلنگان ، ماران زنگی و زرد نیشان در آن مقام ، در جنگلی بودند که او به دست توبه گران و ذبیحه بخشان در آنجا پنهان شده بود .

بدینسان ایشان ، بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام ، در آنجا در اتحاد بودند . ایشان در آن مقام بر فراز قله آن کوه که خاکاویتس خوانده می شود با دست اتحاد در انتظار طلوع فجر بودند .

در اندک مسافتی دورتر نیز ، خدای مردم تام و نیز خدای مردم ایلوک واقع بود . قبیله تام [آماک تان] نام مقامی است که خدای مردم تام در آنجا بود ، در آنجا در سپیده دم . قبیله تورباف [آماک اوکینکات] نام مقامی است که فجر در آنجا بر ایلوکها طالع شد . خدای ایلوکها تنها در اندک مسافتی دورتر واقع بود .

و نیز در آنجا بودند جمیع رابینالها ، کاکچیکل ها ، مردم خاندان پرنده ، جمیع قبیله ها از بزرگ و کوچک . ایشان به اتحاد در آنجا توقف کردند و به اتحاد ، فجر بر ایشان طالع شد . ایشان به اتحاد در انتظار طلوع کوبک عظیم ، مسمی به ستاره صبح شدند .

ایشان گفتند « ستاره صبح پیش از برآمدن خورشید ، در هنگام طلوع فجر طالع خواهد شد » و ایشان ، بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام ، در آنجا در اتحاد بودند . ایشان را نه خواب بود نه آرامش . ایشان به هنگام طلوع فجر و ظهور روشنی گریستند و قلب و بطن خویش را منجلی ساختند و بدینسان منظری حزن آلود یافتند . اندوهی عظیم ، تشویشی عظیم بر ایشان فرود آمد ؛ ایشان به درد خویش داغدار بودند . ایشان بر این حال باقی بودند .

ایشان چون با خویش تکلم کردند گفتند « ما را بدینجا آمدن دلپذیر نبوده است . افسوس ! ای کاش تنها می توانستیم زایش خورشید را رؤیت کنیم . ما [با خود] چه کرده ایم ؟ ما جملگی یک هویت داشتیم ، یک کوه داشتیم ، لیک خویشتن را به تبعید فرستادیم . » ایشان در باب اندوه ، در باب تشویش ، در باب گریه و زاری سخن گفتند چرا که فجر هنوز قلبهای ایشان را قرین آرامش نساخته بود .

و اینان هستند کسانی که در آنجا آرام و قرار یافتند : خدایانی که در دره ها ، در جنگلها ، در میان گیاهان برومیلیا ، در میان خزه های آویزان بودند و هنوز بر سرستونها نصب نشده بودند . در ابتدا توخیل ، آویلش و خاکاویتس برآستی تکلم می کردند . عظمت روز ایشان و عظمت نسیم روح ایشان آنان را در مرتبه ای بالاتر از جمیع خدایان دیگر قبایل نهاده بود . متعدد بود روح عبقری ایشان و متعدد بود صراط های ایشان و راهبردهایشان . ایشان در عین ذات خویش و در قلوب قبایل خوفناک و مهیب بودند و بالالم کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام اندیشه های ایشان را تسکین می دادند . دلهای ایشان هنوز نسبت به خدایانی که در هنگام آمدن از تولان سویوا ، در شرق ، با خود برگرفته و آورده بودند ، نیت سوئی نداشت ، خدایانی که اینک در جنگل بودند .

چنین بود نام مطالع فجر : پاتوخیل ، پاولیش و خاکاویتس ، که امروزه چنین خوانده می شوند . و این است آنجا که پدربزرگان ما ، پدران ما ، زرع و فجر خویش یافتند .

این است آنچه سپس شرح خواهیم گفت : طلوع فجر و ظهور خورشید ، ماه و ستارگان .

و چنین است طلوع فجر و ظهور خورشید ، ماه و ستارگان . و بالالم کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام چون ستاره صبح را دیدند به غایت مسرور شدند . نخست ستاره صبح آمد . چون طلوع کرد منظری تابناک داشت ، چرا که در پیشاپیش خورشید طلوع می کرد .

پس از آن ، ایشان بخور سندروس خویش را که از شرق آمده بود بگشودند و چون آن را بگشودند پیروزی در قلب ایشان بود . ایشان به یک دم سپاسهای قلبی خویش را به سه گونه منجلی ساختند :

سندروس میشتام نام سندروسی است که بالام کیتسه آورد .

سپس ، سندروس کاویتستان نام سندروسی است که بالام آکاب آورد .

دیگر سندروس را که سندروس الهی می خوانند ماخوکوتاخ آورد . ایشان هر سه سندروسهای خویش را داشتند و این است آنچه ایشان می سوختند در آن هنگام که مسیر خورشید طالع را بخور می دادند . ایشان چون سندروس سوزان خویش ، آن سندروس گرانبها را تکان می دادند با حالی خوش می گریستند .

پس از آن ایشان گریستند چرا که هنوز مانده بود تا زایش خورشید را ناظر و شاهد باشند .

و آنگاه چون خورشید طالع شد ، جانوران از کوچک و بزرگ شادمان شدند . جانوران از رودخانه ها و دره ها فراز آمدند ؛ بر جمیع قله کوهها منتظر ماندند . با هم به سوی جایی که خورشید از آن بیرون می آمد نظاره کردند .

پس آنگاه یوزپلنگ و پلنگ غرش برآوردند ، لیک نخستین جانوری که بانگ زد پرنده ای بود که نامش طوطی است . جمیع جانوران برآستی شادمان بودند . عقاب ، کرکس سفید ، مرغان کوچک ، مرغان بزرگ بالهای خویش را گستراندند و تائبان و ذبیحه بخشان زانو زدند . آنان به همراه تائبان و ذبیحه بخشان قوم تام و ایلوک به غایت مسرور بودند .

و رایینالها ، کاکچیکل ها ، خاندان کلام ، خاندان کیبا ، مردمان خاندان یوغ .

و فرمانروای یاکي ، اگرچه امروزه قبایلی بسیار هستند . خلقی بی شمار حاضر بودند لیک جمیع قبایل را تنها یک فجر بود .

و آنگاه خورشید روی زمین را خشک کرد . خورشید چون خویش را آشکار ساخت همچون شخصی بود . چهره او داغ بود ، پس روی زمین را خشک کرد . پیش از آنکه خورشید طلوع کند روی زمین نمناک بود و روی زمین گل آلوده بود پیش از آنکه خورشید طلوع کند . و چون خورشید تنها تا مسافتی کوتاه بالا آمده بود خورشید همچون شخصی بود و گرمای آن تحمل ناپذیر . از آنجا که خورشید [روی] خویش را تنها در آن هنگام که بزد آشکار ساخت ، تنها بازتاب آن است که اینک برجاست . چنانکه ایشان به کلام خویش می گویند :

« خورشیدی که خویش را نشان می دهد خورشید حقیقی نیست . »

و آنگاه ، به ناگاه ، توخیل ، آویلیش و خاکاویتس به همراه اصنام یوزپلنگ ، پلنگ ، مار زنگی ، زرد نیش به سنگ مبدل شدند و [روح] ساکی کوشول [روح جرقه زن] ایشان را با خود به میان درختان برد . چون خورشید ، ماه و ستارگان پدیدار شد ایشان همگی در همه جا به سنگ تبدیل شدند . شاید اگر در آن زمان که خورشید طلوع می کرد جانوران نخستین به سنگ مبدل نمی شدند امروزه هیچ آسایشی از جانوران گرسنه نبود ، از یوزپلنگ ، پلنگ ، مار زنگی ، زردنیش و شاید حتی امروز روز ما نبود .

سروری عظیم در دلهای بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام بود . چون فجر طالع شد ایشان به غایت مسرور بودند . مردمان ساکن بر کوه خاکاویتس هنوز فراوان نبودند ؛ تنها اندک شکاری موجود بود . طلوع فجر ایشان در آنجا بود و ایشان در آنجا سندروس سوختند و سمت خورشید طالع را بخور دادند . ایشان از آنجا آمدند : و آن کوه خود ایشان است ، دشت خود ایشان است . آنان که مسمی به بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام هستند از آنجا آمدند و ابتدای توالد ایشان بر آن کوه بود .

و آن کوه حصار ایشان گشت ، چرا که چون خورشید ، ماه و ستارگان پدیدار شدند ، چون فجر طالع گشت و بر روی زمین و بر فراز هر چیز در زیر آسمان آشکار گشت ، ایشان در آنجا بودند .

و در آنجا بود ابتدای سرود ایشان مسمی به « گناه از ماست . » ایشان سوز دل و حزن باطن خویش را به نغمه سرایی هویدا می ساختند . ایشان در سرود خویش می گفتند :

« افسوس !

ما در تولان گم شدیم !

ما خویش را شکستیم !

ما در قفا رها کردیم برادران خویش را !

برادران کهتر خویش را!

ایشان خورشید را در کجا دیدند؟

اینک که فجر طالع شده است

ایشان در کجا سکنی گزیده اند؟»

ایشان درباره تائبان و ذبیحه بخشانی سخن می گفتند که مردم قوم یاکی بودند.

ایشان چون برادران دوردست خویش را، از مهتر و کهتر، به یاد آوردند، همان مردمان قوم یاکی را که فجر ایشان در جایی بود که امروزه مکزیک می خوانند، با خویش گفتند «اگرچه توخیل نام اوست، لیکن او همان خدای مردم یاکی است که یولکوات و کیتسال کوات خوانده می شود. چون ما در آنجا در تولان، در سویوا، منقسم گشتیم ایشان به همراه ما رحل اقامت برچیدند و چون از آنجا مفارقت کردیم ایشان در هویت با شریک شدند.»

و دوباره، مردمان ماهی بان نیز در آنجا بودند. ایشان در آنجا در مشرق ماندند؛ اولومان فرمانروا نام ایشان است.

ایشان گفتند «ما ایشان را پشت سر رها کردیم.» و این امر بر بلندای کوه خاکاویتس بار سنگینی بر دل‌های ایشان بود. و مردمان تام و ایلوک نیز چنین کردند، با این تفاوت که ایشان در جنگل بودند. قبیله تام [آماک تام] نام مقامی است که در آن فجر بر تائبان و ذبیحه بخشان قوم تام و خدایشان که همان توخیل است طالع شد. خدای جمله شعب ثلاثه قوم کیچه را تنها یک نام بود.

و باز، نام خدای رابینالها همان بود. نام او تنها اندکی دگرگونه گشت؛ «یکان توخ» شیوه ای است که نام خدای رابینالها تکلم می شود. ایشان نام او را بدینگونه بیان می کنند، لیک قصد آن است که با بیان قوم کیچه و زبان ایشان موافق باشد.

و زبان کاکچیکل‌ها دگرگونه گشته است چرا که چون از تولان سویوا مفارقت کردند خدای ایشان نامی متفاوت داشت. مار آرام [چیمالکان] نام خدای خاندان خفاش است و امروزه ایشان به زبانی دگرگونه نطق می کنند. هر دودمانی نام خویش را از نام خدای خویش برگرفته است؛ ایشان پاسدار حصیر خفاش [آخپو سوتسیل] و پاسدار حصیر رقااص [آخپو شاخیل] خوانده می شوند. در آن هنگام که ایشان در تاریکی از تولان آمدند زبان ایشان همچون خدای ایشان بواسطه سنگی دگرگونه گشت. جمیع قبایل بالاتحاد مزروع گشتند و به روشنی در آمدند و هر شعبه ای را بر حسب خدای خویش نامی مخصوص کردند.

و اینک شرح خواهیم گفت قرار و جوار ایشان را بر فراز کوه. هر چهار تن باهم مجموع بودند، آنان که بالام کیتسه، بالام آکاب، ماخوکوتاخ و یکی بالام خوانده می شوند. دل‌های ایشان به سوی توخیل، آویلش و خاکاویتس که اینک در میان گیاهان برومیلیا و خزه های آویزان بودند فریاد بر آورد.

و ایشان در این مقام سندروس می سوزند و ابتدای نقاب بستن توخیل نیز در همین مقام است.

و چون ایشان به پیشگاه توخیل و آویلیش می رفتند به قصد زیارت و حفظ یوم ایشان می رفتند . اینک ایشان به شکرانه طلوع فجر سپاسگذاری کردند و اینک در برابر سنگهای ایشان ، در آنجا در جنگل نماز بردند . چون تائبان و ذبیحه بخشان به پیشگاه توخیل آمدند کنون تنها تجلی روح عبقری او بود که با ایشان تکلم می کرد و آنچه ایشان آوردند و سوختند زیاد نبود . آنچه ایشان در پیشگاه خدایان خویش می سوختند جملگی انگم بود ، تنها پاره هایی از پوست زفت آلود درختان و گل همیشه بهار بود .

و اینک چون توخیل تکلم کرد تنها روح عبقری او بود که تکلم می کرد . چون خدایان دستورها را به تائبان و ذبیحه بخشان آموختند ، چون تکلم کردند گفتند :

« همین جایگاه ، کوه ماست ، دشت ماست . کنون که ما از آن شماییم ، روز ما و میلاد ما بزرگ است ، چرا که جمیع خلق ، جمیع قبایل از آن شما هستند . وز آن رو که ما هنوز ، حتی در حصارتان ، مصاحب شما هستیم شما را شیوه و دستور خواهیم داد :

چون قبایل به جستجوی ما برآیند ما را بر ایشان مکشوف نکنید . آنان کنون براستی پرشمارند ، پس نگذارید که ما را به صید آورند . بلکه جانوران علف خوار و دانه خوار همچون گوزن ماده و پرندگان ماده را به ما هبه کنید . تلافی کنید و اندکی از خون ایشان به ما بدهید ، بر ما شفقت آورید . و پوست گوزن را جداگانه بنهید ، آنان را صیانت کنید . [چرا که] آنان برای تغییر ظاهر است ، برای فریب است . آنان جامه های گوزن گونه ما خواهد بود و بدینگونه بدلهای ما در برابر قبایل نیز خواهد بود . چون از شما پرسند :

توخیل کجاست ؟ پس شما جامه های گوزن گونه را به حضور ایشان نشان خواهید داد بی آنکه خویشان را مکشوف سازید . و شما را هنوز کاری دیگر است . شما در عین ذات خویش بسیار بزرگ خواهید بود . جمیع قبایل را منهزم سازید . ایشان باید که خون و خون آب به حضور ما مهیا کنند ، باید که آمده و ما را در آغوش گیرند . ایشان دیگر از آن ما هستند . « توخیل ، آویلیش و خاکاویتس چنین گفتند . چو ایشان خدایان را دیدند ، چو ایشان به حضور رسیدند تا هدایای سوختنی نثار کنند ، خدایان ظاهری جوانمند داشتند .

پس آنگاه شروع شد شکار بچگان جمله پرندگان و گوزنان ؛ ایشان شکار تائبان و ذبیحه بخشان می شدند .

و چون ایشان پرندگان و بچه گوزنان را گرفتار می کردند ، پس می رفتند تا دهان تمثالهای سنگی توخیل و آویلیش را به خون گوزن یا پرنده تدهین کنند . و خدایان شربت خونین می نوشیدند . چون تائبان و ذبیحه بخشان برای نثار هدایای سوختنی خود می رفتند ، چون می رسیدند تمثالهای سنگی به یکباره زبان به تکلم می گشودند .

ایشان در برابر پوست گوزنان نیز به همین گونه عمل می کردند : ایشان صمغ می سوختند و آنگاه گل همیشه بهار و گل بومادران نیز می سوختند . هر یک از خدایان را یک پوست گوزن بود که در آنجا بر فراز کوه نمایان بود .

ایشان در مدت روز درخانه های خویش ساکن نمی شدند ، بلکه تنها در کوهستان قدم می زدند . و چنین بود خوراک ایشان : تنها شفیره زنبور جلیقه زرد ، شفیره زنبور وحشی ، و شفیره زنبورهای عسل که صید می

کردند . و هنوز چیز خوبی برای خوردن یا چیز خوبی برای نوشیدن وجود نداشت . و نیز آشکار نبود که چگونه به خانه های خویش برسند و نیز آشکار نبود که همسرانشان در کجا مستقر هستند .

و کتون قبایل انبوه گشته بودند ، یک به یک یکجانشین می شدند ، و هر شعبه از قبیله با دیگر شعب مجتمعی می گشت . اینک ایشان در راهها مزدحم بودند ؛ اینک مسیرهای ایشان آشکار بود .

و اما بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام ، مکان ایشان آشکار نبود . ایشان چون مردم قبایل را می دیدند که در راهها از کنار ایشان می گذرند ، بر فراز قله های کوهها می رفتند و تنها با بانگ سگ وحشی و بانگ روباه بانگ بر می آوردند . و ایشان هرگاه قبایل را می دیدند که به تعداد در بیرون قدم می زنند ، بانگ یوزپلنگ و پلنگ بر می آوردند .

قبیله ها می گفتند :

« تنها سگی وحشی است که بانگ می زند ، تنها روباه است . »

« یوزپلنگ است و بس . پلنگ است و بس . »

در ذهن جمیع قبایل چنان می گذشت که گویی دست انسانها در میان نیست . ایشان تنها برای فریب و به دام انداختن قبایل چنین می کردند ؛ این بود آنچه قلبهای ایشان بدان تمایل داشت . ایشان چنین می کردند چون هنوز نمی خواستند قبایل را براستی ارباب کنند . چنین بود قصد ایشان در آن هنگام که با بانگ یوزپلنگ و بانگ پلنگ بانگ می زدند . و آنگاه چون ایشان تنها یک یا دو نفر را که در بیرون قدم می زدند رویت می کردند ، قصدشان بر هزیمت ایشان بود .

هر روز ، چو ایشان به خانه ها و به نزد همسران خویش باز می گشتند تنها همان طعام را می آوردند : سفیره زنبور جلیقه زرد ، سفیره زنبور وحشی ، و سفیره زنبور عسل و آنها را هر روز به همسران خویش می دادند . و چون ایشان به حضور توخیل ، آویلش و خاکاویتس می رفتند با خود می اندیشیدند :

با خویش می گفتند « آنان توخیل ، آویلش و خاکاویتس هستند ، لیک ما تنها بدیشان خون گوزن و پرندگان می دهیم ، چو از توخیل ، آویلش و خاکاویتس استمداد و مردانگی خویش طلب می کنیم تنها رسن از میان گوشها و آرنجهای خویش می گذرانیم . چه کسی به مرگ قبایل اعتنا می کند ؟ آیا بهتر است ایشان را تنها یک به یک بکشیم ؟ »

و چون ایشان به پیشگاه توخیل ، آویلش و خاکاویتس می رفتند ، در برابر خدایان رسن از میان گوشها و آرنجهای خویش می گذراندند . خون خویش می ریختند ، کدوهای پر از خون را به دهان تمثالهای سنگی می ریختند . لیکن آنان براستی سنگ نبودند : چون ایشان می رسیدند تمثالهای سنگی هریک به پسری تبدیل می شدند و دوباره از برای خون شادمان می شدند .

و آنگاه نشانه دیگری ظاهر شد تا که تائبان و ذبیحه بخشان از پس آن [بدانند] چه کار کنند :

خدایان بدیشان گفتند « شما باید که بسیار بسیار فتوحات حاصل کنید . حقانیت شما بر این امر نشات گرفته از تولان است ، از آن زمان که ما را با خویش بدینجا آوردید . » آنگاه شرح طفل رضیع و اطعام شیر را پیش نهادند ، در مقامی که مسمی به سکندری [سیلیسیب] است و خونی که از آن حاصل می شد ، رگبار خون ، نیز پیشکشی به درگاه توخیل ، آویلیش و خاکاویتس بود .

کنون آغاز می شود ربودن مردمان قبایل به دست بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام .

و آنگاه هنگامه قتل قبایل فرا می رسد . بدینگونه است که ایشان مردند : چو تنها یک نفر در بیرون قدم می زد ، یا تنها دو نفر در بیرون قدم می زدند ، آشکار نبود که چه هنگام ایشان را می ربایند .

سپس می رفتند تا ایشان را در برابر توخیل و آویلیش شکم بدرند .

پس از آن ، چون خون را پیشکش می کردند ، جمجمه را در راه می نهادند . ایشان جمجمه را غلطان به میان راه می انداختند . بدینگونه قبایل می گفتند :

« یوزپلنگی ایشان را خورده است » و تنها کلام ایشان همین می بود ، چرا که چون آن چهار تن کار خویش می کردند ردپای ایشان همچون ردپای یوزپلنگ بود . ایشان خویش را مکشوف نمی کردند . مردمی بسیاری ربوده شدند .

براستی مدتی مدید گذشت تا قبایل به هوش شدند :

جمع آن قبایل چون هم اندیشه شدند با خود گفتند « اگر آنان که به دنبال ما هستند توخیل و آویلیش هستند ، تنها چاره ما آن است که تائبان و ذبیحه بخشان را جستجو کنیم . »

پس از آن ، تعقیب ردپای تائبان و ذبیحه بخشان را آغاز کردند ، لیک ردپاها واضح نبود . ایشان تنها ردپای گوزن ، ردپای پلنگ می دیدند . ردپاها واضح نبود ، هیچ چیز واضح نبود . در آنجا که ایشان به تعقیب ردپاها بر می آمدند ردپاها تنها از آن جانوران بود . گویی که ردپاها تنها بدین مقصود در آنجا بود تا ایشان را به گمراهی ببرد . مسیر آشکار نبود :

هوا ابری می شد .

هوا تیره و بارانی می شد .

زمین نیز گل آلود می شد .

هوا مه آلود می شد و نم باران می بارید .

این بود آنچه جمع قبایل در برابر خویش می دیدند و جستجوی ایشان تنها ایشان را خسته دل می کرد . پس دست بر می داشتند .

از آنجا که توخیل ، آویلیش و خاکاویتس در عین ذات خویش بزرگ بودند ، در آنجا بر فراز کوه ، مدتی مدید چنین می کردند . چون ربودن خلق آغاز شد ، ایشان خلق را در حدود و ثغور قبایل مقتول می کردند ؛ ایشان را تنها گرفتار می کردند و شکم می دریدند . آنان مردم قبایل را در راهها می گرفتند و در پیشگاه توخیل ، آویلیش و خاکاویتس شکم می دریدند .

و پسران ، خویشان را بر فراز کوه پنهان می کردند . چون توخیل ، آویلیش و خاکاویتس برای قدم زدن بیرون می شدند ظاهر ایشان به شمایل سه پسر بود ؛ آنان تنها ارواح عبقری سنگها بودند . در آنجا رودی بود . ایشان در ساحل رود آب تنی می کردند تا بدین طریقه خویشان را مکشوف نمایند و نام آن جایگاه از همین امر مشتق شده است . نام آن رودخانه را حمام توخیل نهادند و قبایل به کرات ایشان را رؤیت کردند . در آن دم که قبایل ایشان را می دیدند ، ایشان ناپدید می شدند .

پس خبر جایگاه بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام پراکنده شد و در این هنگام بود که قبایل دریافتند که چگونه ایشان را مقتول می کردند .

نخست ، جهد قبایل آن بود که هزیمت توخیل ، آویلیش و خاکاویتس را تدبیر کنند . جمله تائبان و ذبیحه بخشان قبایل با خویش هم سخن شدند . ایشان جملگی یکدیگر را برانگیختند و احضار کردند . حتی یک شعبه یا دو شعبه از قلم نیافتاد . جمیع ایشان با هم تلاقی کردند و خویش را عرضه داشتند ، آنگاه هم اندیشه شدند . و چون از خویشان سوال می کردند گفتند :

« چه چیز هزیمت کاوکها ، مردم کیچه را ضمانت می کند ؟ رعایای ما به سبب ایشان مقتول شدند . آیا هویدا نیست که مردم ما به خاطر ایشان مفقود شده اند ؟ اگر ایشان با این ربودنها ما را تباه کنند چه ؟ »

ایشان چون همگی اجتماع کردند گفتند « بیاید چنین کنیم : اگر جلال آتشین توخیل ، آویلیش و خاکاویتس چنان بزرگ است ، پس بگذارید که این توخیل خدای ما باشد ! بگذارید او را به اسارت کشیم ! نگذارید ما را تماما منهزم کنند ! آیا ما خلقی انبوه نیستیم ؟ و اما مردمان کاوک ، شمار ایشان زیاد نیست . » آنگاه ماهی بانان با قبایل تکلم کردند و گفتند :

« آنان که هستند که هر روز در ساحل رود آب تنی می کنند ؟ اگر ایشان توخیل ، آویلیش و خاکاویتس هستند ، پس می توانیم ایشان را پیش از زمان مقرر منهزم سازیم . بگذارید هزیمت تائبان و ذبیحه بخشان درست در همانجا شروع شود . » چنین گفتند ماهی بانان و آنگاه در ادامه گفتند :

« چگونه ایشان را هزیمت دهیم ؟ » و آنگاه گفتند :

« بگذارید که ایشان را بدین حیلۀ مغلوب کنیم : از آن روی که ایشان به شمایل پسران نوجوان در کنار رودخانه آشکار می شوند ، بگذارید دو دوشیزه بدانجا بروند ، دو دوشیزه در عین شکوفایی ، دو دوشیزه که تلالو نفاست دارند ، چنانکه چون بروند ، دلخواسته باشند . » ایشان چنین گفتند .

دیگران پاسخ گفتند « بسیار خوب . پس ما همینک به جستجوی دو دوشیزه رشیده برخوایم آمد . » و آنگاه در میان دختران خویش به جستجوی کسانی برآمدند که براستی دوشیزگانی تابنده بودند . پس به دوشیزان دستور دادند :

« شما باید که راهی شود ، ای دختران عزیز ما . بروید و در رودخانه جامه بشویید و اگر سه پسر را رؤیت کردید ، خویشان را در برابر ایشان برهنه کنید . و اگر دل‌های ایشان میل شما کند ، ایشان را بشورانید . چو ایشان با شما بگویند :

" ما به دنبال شما می آییم [ما به شما تمایل داریم] " شما باید که بگویید :

« آری » و آنگاه از شما خواهند پرسید :

" شما اهل کجایید ؟ شما دختران که اید ؟ " چو ایشان چنین بگویند ، شما باید بگویید :

" ما دختران سروران هستیم ، پس نشانه ای از خویش هویدا کنید . " آنگاه ایشان چیزی به شما خواهند داد . اگر ایشان چهره های شما را خوش دارند باید براستی از ایشان تمکین کنید . و اگر از ایشان تمکین نکنید ، پس شما را خواهیم کشت . چون نشانه ای با خود بیاورید ما رضایتمند خواهیم شد ، چرا که در اندیشه خویش آن را گواه بر این می دانیم که ایشان به دنبال شما آمده اند [به شما میل کرده اند] . « سروران چون دو دوشیزگان را دستور دادند چنین گفتند .

چنین است نامهای ایشان : اشتاخ نام یکی از دوشیزگان است و اشپوچ نام دیگر دوشیزه است .

و ایشان هر دو دوشیزه را که مسمی به اشتاخ و اشپوچ بودند به جایی فرستادند که توخیل ، آویلیش و خاکاویتس در آن آب تنی می کردند . جمیع قبایل از این امر مطلع بودند .

و آنگاه ایشان رفتند . ایشان چون بدان مکان که توخیل در آن آب تنی می کرد رفتند جامه بر تن پوشیده و منظر ایشان براستی زیبا بود . ایشان چو راهی می شدند چیزی شبیه رخت‌های شستنی را با خویش می بردند . کنون سروران از اینکه دو دختر خویش را بدانجا فرستاده بودند خشنود بودند .

و چون ایشان به رودخانه رسیدند شروع به شستن کردند . ایشان هر دو جامه از تن به در آوردند . در آن هنگام که توخیل ، آویلیش و خاکاویتس پیش آمدند ایشان بر روی سنگها ، بر روی دستان و زانوان خویش بودند . ایشان به ساحل رود رسیدند و تنها اندک نگاهی به دو دوشیزه انداختند که در آنجا رخت می شستند و چون توخیل و دیگران رسیدند دوشیزگان را هراسی ناگهانی فراگرفت . ایشان را تمایلی به دو دوشیزه نبود . سپس هنگامه سوال شد :

ایشان از دو دوشیزه پرسیدند « شما اهل کجایید ؟ » نیز از ایشان پرسیدند « شما را قصد از آمدن بدینجا ، به ساحل رودخانه ما چیست ؟ »

دوشیزگان فرمان خویش شرح دادند و گفتند « سروران ما را بدینجا فرستادند ، پس ما آمدیم . سروران به ما گفتند :

" بروید و چهره های توخیل و دیگران را ببینید و با ایشان تکلم کنید " سروران با ما چنین گفتند " و نیز ، باید به حتم نشانه ای بیاورید که برآستی چهره های ایشان را دیده اید . بروید " چنین است آنچه ایشان با ما گفتند . «

لیک چنین است آنچه قبایل قصد کرده بودند : که ارواح عبقری توخیل و دیگران ، آن دوشیزگان را هتک نمایند . آنگاه توخیل ، آویلیش و خاکاویتس تکلم کردند و دو دوشیزه مسمی به اشتاخ و اشپوچ را پاسخ گفتند :

بدیشان گفتند « خوب . بگذارید نشانه ایی از کلام خویش را با شما همراه کنیم . لیک باید برای [گرفتن] آن درنگ کنید ، آنگاه بی واسطه آن را به سروران تحویل دهید . «

و آنگاه توخیل و دیگر خدایان با تائبان و ذبیحه بخشان به تدبیر پرداختند . ایشان با بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ گفتند :

« شما باید که بر سه جبهه نقش زنید . جبهه ها را با نشانه های وجود ما منقوش کنید . این جبهه ها از بهر قبایل است ؛ این جبهه ها با دوشیزگانی که رخت می شویند مرجوع خواهد شد . آنان را به دوشیزگان بدهید . « ایشان با بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ چنین گفتند .

پس از آن ، ایشان نقوشی را بر هر سه جبهه ترسیم کردند . نخست بالام کیتسه نقش زد : نقش او نقش پلنگی بود . وی آن را بر جبهه خویش کشید .

و اما بالام آکاب ، او نقش عقابی را بر جبهه خویش کشید .

و آن کس که سپس نقش زد ماخوکوتاخ بود که عکس ها و نقش های انبوه زنبوران جلیقه زرد ، انبوه زنبوران وحشی را بر جبهه خویش کشید . آنگاه نقش ها کامل شد ؛ ایشان هر سه ، جملگی نقوش سه گانه را ترسیم کرده بودند .

پس از آن ، چون بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ رفتند تا جبهه ها را بدانها که مسمی به اشتاخ و اشپوچ بودند بدهند با ایشان تکلم کردند :

ایشان چون به دوشیزگان دستور می دادند با ایشان گفتند « این است گواه کلام شما . چون به حضور سروران برسید خواهید گفت :

" توخیل برآستی با ما تکلم کرد و این نشانه ای است که باز آورده ایم . " شما بدیشان چنین می گوئید و جبهه ها را بدیشان می دهید تا امتحان کنند . «

پس ایشان بازگشتند و جبهه های منقش را بردند .

و چون ایشان برسیدند ، در آن دم که سروران آنچه را طلب کرده بودند آویخته بر بازوان دوشیزگان [دیدند و] بازشناختند شادمان شدند .

از ایشان پرسیدند « آیا شما چهره توخیل را ندید ؟ »

اشتاخ و اشپوچ گفتند « دیدیم چهره او را »

سروران گفتند « بسیار خوب . شما گونه ای نشانه باز آورده اید . آیا چنین نیست ؟ » سروران چنین گفتند چرا که به منظرشان چنین رسید که آن جبهه ها نشانه گناه ایشان است یا چنین فکر کردند . پس آنگاه دوشیزگان جبهه های منقش را به ایشان نشان دادند : یکی با نقش پلنگ ، یکی با نقش عقاب ، و یکی با نقش زنبورهای جلیقه زرد و زنبورهای وحشی که در جوف آن ، بر سطحی صاف کشیده شده بود .

و ایشان از منظر جبهه ها بسیار خورسند شدند . ایشان خویش را ملبس کردند . [نقش پلنگ هیچ کاری نکرد ؛ نقش پلنگ نخستین نقشی بود که یکی از سروران آن را امتحان کرد .

و سرور دیگر چون خویش را به جبهه منقش دوم که منقوش به نقش عقاب بود ملبس کرد ، جوف آن را تنها خوش آیند یافت . او در برابر ایشان چرخ زد و آن را در برابر همه ایشان از هم گشود .

و آنگاه نوبت به سومین جبهه منقوش رسید تا سروری آن را امتحان کند ؛ او خویش را با جبهه ای ملبس کرد که نقش زنبورهای جلیقه زرد و زنبورهای وحشی در جوف آن نقش بسته بود .

و آنگاه زنبورهای جلیقه زرد و زنبورهای وحشی شروع به گزیدن او کردند . او تاب نیشها نداشت ، یارای نیش حشرات نداشت . آن سرور از نیش حشرات دهان به آه و ناله گشود . نقشهای ماخوکوتاخ در جوف جبهه تنها به نقاشی مانند بود . نقش سوم بود که ایشان را مغلوب کرد .

و آنگاه سروران ، دوشیزگان مسمی به اشتاخ و اشپوچ را شماتت کردند .

ایشان چو دوشیزگان را شماتت می کردند با ایشان گفتند « شما این چیزها که با خود آورده اید را چگونه به دست آوردید ؟ شما به کجا رفتید تا آنها را به دست آورید ، ای فریبکاران ؟ »

دوباره جمیع قبایل به سبب توخیل مغلوب شدند . چنین بود آنچه ایشان قصد کرده بودند : که توخیل وسوسه شود و به دوشیزگان تمایل یابد . سپس حرفه اشتاخ و اشپوچ آن شد که ساقهای خویش عرضه کنند ؛ قبيله ها همچنان می اندیشیدند که ایشان زنانی اغواگر هستند .

پس هزیمت بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ ممکن نشد ، چراکه ایشان مردمی عبقری روح بودند .

و آنگاه جمیع قبایل دوباره تدبیر کردند :

ایشان چون هم اندیشه شدند گفتند « چگونه می خواهیم ایشان را منکوب کنیم ؟ ایشان برآستی در عین ذات خویش بزرگ هستند . »

ایشان چون هم اندیشه شدند گفتند « معهذا ، ما بر ایشان هجوم برده و ایشان را مقتول خواهیم کرد . بیایید خویشتن را به سلیح و سپر مجهز کنیم . آیا ما گروهی انبوه نیستیم ؟ حتی یک یا دو تن از ایشان را زنده

نخواهیم گذاشت . « جمیع قبایل آماده رزم شدند . چون مقاتلان جمیع قبایل به یکدیگر پیوستند ، انبوهی از مقاتلان بودند .

و اما بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام ، ایشان بر فراز کوه بودند . خاکاویتس نام کوهی است که ایشان در آن بودند و آن پسران روحی ایشان نیز همانجا بر فراز کوه پنهان بودند . ایشان در آن هنگام خلقی پرشمار نبودند ؛ شمار ایشان با شمار قبایل برابر نبود . تنها معدودی از ایشان بر فراز کوه که حصار ایشان می بود بودند . پس هنگامی که گفتند قبایل نقشه مرگ ایشان را تدبیر کرده اند ، جمیع ایشان مجموع شدند . ایشان به شور نشستند ؛ ایشان جملگی در پی هم فرستادند .

و چنین است اجتماع جمیع قبایل ، کنون که جملگی آراسته به سلیح و سپر هستند . زیورهای فلزی ایشان بی شمار بود ، منظر ایشان زیبا بود ، جمله سروران و مردان . در حقیقت ، ایشان جملگی تنها سخن می گفتند . در حقیقت ، ایشان اسیران ما می شدند .

ایشان با خود گفتند « از آن رو که توخیل هست و از آن رو که او خدا است ، بیایید روز او را گرامی داریم یا او را غنیمتی از آن خویش سازیم ! » لیک توخیل پیشاپیش از این امر آگاه بود و بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ نیز از این امر آگاه بودند . در آن اثنا که قبایل نقشه آن را تدبیر می کردند ایشان در این باب بشنیده بودند ، چرا که ایشان نه در خواب بودند و نه در آرامش .

پس آنگاه جمیع رزم آوران نیزه گذار قبایل سلیح نبرد بستند .

از آن پس ، رزم آوران جملگی شبانه برخاستند تا به قلبگاه ما وارد شوند . ایشان راهی شدند لیک هرگز نرسیدند . جمیع آن رزم آوران در میانه راه تنها به خواب رفتند .

و آنگاه ایشان دوباره به دست بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ مغلوب شدند ، چراکه ایشان تا آخرین نفر در میانه راه به خواب رفتند . کنون ایشان چیزی احساس نمی کردند . گروهی انبوه جملگی به خواب رفته بودند و در این هنگام بود که همه چیز آغاز شد . ابروان ایشان را ستردند و نیز ریشهای ایشان را و آنگاه فلزهای ایشان را از جبهه های ایشان و نیز از سربندهای ایشان بازکردند .

و گردن آویزهای ایشان نیز جدا گشت و سپس گردن عصاهای ایشان . فلزهای ایشان را برداشتند تا مایه شرمساری ایشان باشد و بس و موی ایشان ستردند تا نشانه بزرگی کیچه باشد .

پس از آن ایشان برخاستند . ایشان بی درنگ دست به سوی سربندها و نیز گردن عصاهای خویش بردند . هیچ فلزی بر جبهه ها و سربندهای ایشان نبود .

جمله رزم آوران گفتند « چگونه آن را از ما ربوده اند ؟ چه کسی موی ما سترده است ؟ آنان از کجا آمدند ؟ فلز ما به سرقت رفته است ! »

جمله قبایل گفتند « یحتمل کار آن فریبکاران است که خلق را می ربودند ! لیکن این ختم ماجرا نیست ! نگذارید ایشان ما را مرعوب کنند . بیایید به قلبگاه حصارشان وارد شویم ! این تنها راهی است که می توانیم

دوباره فلزمان را ببینیم و دوباره آن را از آن خویش سازیم ! « لیکن با این وجود ، ایشان تنها حرف می زدند ، جمله ایشان .

در آنجا بر فراز کوه ، قلب تائبان و ذبیحه بخشان راضی بود لیک با این وجود بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام نقشه های بزرگ می کشیدند .

و آنگاه بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام تدبیری کردند . ایشان در حواشی حصار خویش دیواره ای دفاعی بنا کردند . ایشان تنها مانعی از تخته و الوار دور حصار خویش کشیدند .

سپس آدمکهایی ساختند ؛ چنان بود که گویی ایشان مردمانی ساختند . سپس آنان را بر برج و باروها به صف کردند . حتی ایشان را مجهز به سلیح و سپر کردند . سربندها و نیز فلز روی آنها و جبهه هایی را احتساب کردند . لیکن آنان تنها آدمک بودند ، تنها پیکره های چوبین بودند . ایشان از فلزهایی بهره بردند که از آن قبایل بود ، فلزهایی که رفته و آنها را در راه به دست آورده بودند . این چیزی بود که آدمکها را بدان می آراستند . قبایل حصار را حصر کردند :

و آنگاه ایشان در باب تدبیر خویش توخیل را پرسیدند :

ایشان در پیشگاه توخیل بی واسطه از قلب خویش تکلم کردند « اگر بمیریم چه ، و اگر منهزم شویم چه ؟ » توخیل با بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام گفت « محزون نباشید . من اینجا هستم . و آنچه شما علیه ایشان به کار خواهید گرفت اینجاست . » و آنگاه امر زنبورهای جلیقه زرد و زنبورهای وحشی آراسته شد .

و چون ایشان رفتند تا این حشرات را ببینند و با خود باز آورند ، آنان را در چهار کدوی بزرگ نهادند که در جمیع جوانب حصار نهاده شد . زنبورهای جلیقه زرد و زنبورهای وحشی در جوف کدوها محبوس شدند . اینها سلاحهای ایشان علیه قبایل بود .

و [قبایل] ایشان را تجسس کردند و از خفا مراقبت می کردند ؛ فرستادگان قبایل حصار ایشان را تفحص می کردند .

ایشان گفتند « شمار ایشان بسیار نیست . » لیک چون به نظاره آمدند ، تنها آدمکها ، تنها پیکره های چوبین بودند که سلیح و سپر به دست ، جنبش می کردند . چون قبایل آنان را دیدند منظر ایشان چون مردم واقعی بود ، منظر ایشان چون مقاتلان واقعی بود .

و جمیع قبایل چون دیدند که شمار ایشان بسیار نیست دلشاد شدند . قبایل به نفسه انبوه بودند ؛ تعداد نفوس خلق ، رزم آوران ، مقاتلان و کشتندگان بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ که بر فراز کوه مسمی به خاکاویتس بودند خارج از شماره بود . ایشان در اینجا بودند در هنگامی که بر ایشان هجوم آوردند . همینک شرح آن خواهیم گفت .

و اینان کسانی هستند که در آنجا بودند : بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام . ایشان در معیت همسران و اولاد خویش در اتحاد بودند .

و آنگاه جمیع رزم آوران ، مقاتلان ، آمدند و شمار ایشان کمتر از شانزده هزار یا حتی بیست و چهار هزار نفر نبود که حصار را در بر گرفته بودند . ایشان چون غرق در سلیح و سپر به زیر حصار فراز شدند نعره می کشیدند ، دهان به بانگ و غریو چاک می دادند ، نعره می زدند ، عربده می کشیدند ، از میان دستان خویش صفیر می کشیدند . لیک تائبان و ذبیحه بخشان هراسی نداشتند ؛ ایشان تنها از مشاهده این منظره از فراز باروی حصار خویش لذت می بردند . ایشان به همراه همسران و اولاد خویش صف زده بودند . دل‌های ایشان راضی بود ، چرا که قبایل تنها حرف می زدند .

و آنگاه ایشان از کناره کوه بالا آمدند و اینک تنها اندکی از لبه حصار فاصله داشتند .

و آنگاه کدوها گشوده شد - چهار عدد از آنان در حواشی حصار بود و چون زنبوران جلیقه زرد و زنبوران وحشی از هر یک از کدو ها بیرون ریختند منظر ایشان همچون ابری از دود بود . و رزم آوران مقتول می شدند ، [چرا که] حشرات بر چشمان ایشان می نشستند ، بر بینی های ایشان می نشستند ، بر دهان های ایشان ، پاهای ایشان ، بازوان ایشان . در هر جا که بودند حشرات به دنبال ایشان می رفتند ، در هر جا که بودند بر ایشان پیشی می جستند . زنبوران جلیقه زرد و زنبوران وحشی در همه جا بودند و فرود می آمدند تا چشمان ایشان را بگزند . ایشان می بایست مراقب انبوه جمعی زنبوران باشند ، [چرا که] حشرات به دنبال یکایک نفرات می رفتند . ایشان از حضور زنبوران جلیقه زرد و زنبوران وحشی مبهوت و پریشان بودند . دیگر ایشان را یارای دست بردن به سلیح و سپرهای خویش نبود ، پس دو تا گشته ، سکندری خوران بر زمین می افتادند . ایشان از کناره کوه به زیر می افتادند .

و اینک چو ایشان را با تیر می زدند و با تبر مقطوع می کردند ایشان چیزی احساس نمی کردند . اینک بالام کیتسه و بالام آکاب حتی می توانستند از چماق بهره گیرند ؛ حتی زنان ایشان نیز مقاتل شده بودند .

آنگاه ماهی بانان روی گرداندند ، و دیگر قبایل دوان دوان راه گریز در پیش گرفتند . نخستین کسانی که عقب افتادند کارشان ساخته شد ، مقتول شدند و شمار خلقی که مردند اندک نبود . و اما کسانی که نمردند ، چون حشرات بدیشان رسیدند ، تعقیب و گریز به میانه ایشان افتاد . ایشان را یارای هیچ کار مردانه نبود چرا که دیگر سلیح و سپری با خود نداشتند .

پس جمیع قبایل مقهور شدند . اینک قبایل در برابر بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ بر خاک افتادند :

ایشان گفتند « بر ما شفقت آورید ! ما را نکشید ! »

بدیشان گفتند « بسیار خوب . اگر چه تقدیر شما بر این بود که به اموات ملحق شوید ، لیک مادام که روزان هستند و مادام که شب هست باید خراج گذار باشید . »

چنین بود هزیمت جمیع قبایل به دست مادر- پدران نخستین ما . تحقق این امر بر کوهی بود که امروزه مسمی به خاکاویتس است . در اینجاست مبدا نخستین ایشان . ایشان بر خاکاویتس بالیدند ، توالد کردند ،

دختران آوردند ، پسران آوردند . ایشان چون جمیع قبایل را ، که بر فراز کوه منهزم شده بودند ، منکوب کردند ، شادمان بودند .

بدینسان ، ایشان در هزیمت قبایل ، جمیع قبایل ، کامیاب شدند .

پس از آن ، دل‌های ایشان راضی شد . ایشان پسران خویش را خبر دادند که مرگ ایشان نزدیک است . ایشان عزم بسیار داشتند که مرگ ایشان را دریابد .

کنون شرح خواهیم گفت در اینجا وفات بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام را که چنین نامیده می شوند . از آن رو که ایشان از وفات و غیبت خویش آگاه بودند ، دستورهایی را با پسران خویش باقی نهادند . ایشان چون کلام خویش را با پسران خویش باقی می نهادند هنوز بیمارگونه نبودند ، هنوز نفسشان به شماره نیافتاده بود .

چنین است نامهای پسران ایشان :

بالام کیتسه را این دو پسر بزادند : کوکاییب نام نخست زاده و کوکویب نام دومین پسر بالام کیتسه ، پدربزرگ و پدر مردمان کاوک بود .

و نیز ، بالام آکاب را دو پسر بزادند . چنین است نامهای ایشان : کواکول نام نخستین پسر او بود و دیگری مسمی به کواکوتک بود ، دومین پسر بالام آکاب ، از مردم نیخاییب .

و ماخوکوتاخ را تنها یک پسر بزاد ، مسمی به کواخو .

این سه تن پسرانی داشتند لیکن ایکی بالام را پسری نبود . ایشان جملگی تائبان و ذبیحه بخشان راستین بودند و چنین است نام ابنای ایشان که دستورها با ایشان باقی نهادند . ایشان متحد بودند ، مجموع هر چهار نفوس ایشان. ایشان از درد دل‌های خویش می سرودند ، در نغمه سرایی های خویش مکنون قلبی خویش هویدا می کردند . « گناه از ماست » نام سرودی است که ایشان ساز می کردند .

و آنگاه ایشان پسران خویش را نصیحت کردند :

« ای پسران عزیز ما : ما مشرف به موت هستیم . ما مشرف به رجعت هستیم . ما را با شما و شما ، ای همسران عزیزمان ، که از کوههای دوردست آمده اید ، کلماتی روشن است ، نصایحی روشن است » . ایشان با همسران خویش چنین گفتند . ایشان هر یک از ایشان را نصیحت کردند :

« ما به سوی جایگاه قبایلی خویش رجعت می کنیم . چنانکه که در آسمان منعکس است ، دوباره هنگامه " ارباب گوزن " ما فرا رسیده است . ما تنها باید رجعت کنیم . کار ما به فرجام رسیده است ، روز ما کامل شده است . حال که این را می دانید ، نه ما را فراموش کنید و نه در کناری وا نهید . هنوز مانده است تا شما خانه گاه خویش را ، کوه خویش را که مبدا و منشا شماسست رویت کنید . »

چو ایشان را نصیحت کردند کلام ایشان چنین بود « چنین کنید : باید که راهی شوید . بروید و جایی که از آنجا آمدیم را رویت کنید . »

و آنگاه بالا کیتسه نشانی از وجود خویش را باقی نهاد :

او چون نشانه وجود خویش ، [یعنی] بندیل شعله ها ، را که چنین خوانند باقی نهاد گفت « این بقیتی از من است تا بدین وسیله از من تقاضا کنید . من این را با شما باقی می نهم . این است جلال آتشین شما . من دستورها ، نصیحتهای خویش را به کمال بیان داشتم . » آشکار نبود که بندیل شعله ها دقیقا چیست ؛ [چرا که] آن را در جوف دو پوشش پیچیده بودند . هرگز پوشش آن را نگشودند . دوختن آن آشکار نبود چرا که چو آن را در بقچه می نهادند هیچکس بدان نمی نگریست .

بدینگونه ایشان دستورها از خویش باقی نهادند و آنگاه از آن مقام که بر فراز کوه خاکاویتس بود ناپدید شدند . همسران و اولاد ایشان هرگز دوباره ایشان را ندیدند . نحوه غیبت ایشان آشکار نبود . لیک نحوه غیبت ایشان هر چه بود ، دستورهای ایشان آشکار بود و بقچه در نزد کسانی که باقی ماندند نفیس و گرانبه شد . این بقچه یادبود پدرانشان بود . ایشان بی درنگ به یاد پدران خویش هدایایی را در برابر این یادبود سوزاندند .

چون سروران توالد نسل بشر را آغاز کردند ، کاوک ها منشا خویش را از بالام کیتسه ، آن پدربزرگ و پدر گرفتند ؛ پسران او مسمی به کوکایب و کوکاوایب نامیدند .

چنین بود وفات جمله پدربزرگان و پدران چهارگانه نخستین ما . چو ایشان ناپدید شدند پسران ایشان در آن مقام بر فراز کوه خاکاویتس باقی ماندند ؛ پسران ایشان مدتی در آنجا درنگ کردند . و اما جمله قبایل ، کنون روز شکستن و زیرپا ماندن ایشان بود . دیگر ایشان را جلالی نبود ، هرچند هنوز پرشمار بودند .

جمع آنان که بر خاکاویتس بودند در هر روز که به یادبود پدرانشان بود گرد هم می آمدند . در نزد ایشان ، روز بندیل روز بزرگی بود . ایشان نمی توانستند آن را بگشایند ؛ [این نشانه] در نزد ایشان به شکل بقچه باقی ماند ، [بقچه ای] که آن را بندیل شعله ها می نامیدند . این صفت ، این نام در آن هنگام بر آن نهاده شد که پدرانشان آن را به نشانه وجود خویش در پناه ایشان باقی نهادند .

چنین بود غیبت و فقدان بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و یکی بالام ، نخستین مردمانی که از ماوراء دریا ، از مشرق آمدند . ایشان در عهد عتیق بدینجا آمدند . کنون ایشان چون بمردند سالخورده شده بودند . ایشان در توبه کاری و ذبیحه بخشی صاحب اشتها بودند .

بخش پنجم

و آنگاه ایشان آنچه را که پدران در باره شرق گفته بودند به یاد آوردند . در این هنگام است که ایشان دستوره‌های پدران خویش را متذکر شدند . آن چیزهای باستانی که از پدرانشان بدیشان رسیده بود ضایع نشده بود . قبایل ، همسران ایشان را بدیشان می دادند و چو ایشان همسر اختیار می کردند پدر همسران ایشان می گشتند . و سه تن از ایشان بودند که چون در شرف رفتن بودند گفتند :

« ما به شرق می رویم ، به همانجا که پدرانمان از آنجا آمدند . » ایشان چنین گفتند ، آنگاه به راه خویش رفتند . ایشان ، هر سه ، پسرانی نماینده بودند :

کوکایب نام پسر بالام کیتسه بود که نماینده جمیع مردم کاوک بود .

کواکتک نام پسر بالام آکاب بود که نماینده منحصر مردم نیخیب بود .

کواخو نام تنها پسر ماخوکوتاخ و نماینده مردم آخو کیچه بود .

پس اینها نامهای کسانی است که از دریا عبور کردند . آنان که رفتند تنها سه تن بودند لیکن ایشان را مهارت و دانش بود . سرشت ایشان بکلی همچون سرشت دیگر آدمیان نبود . ایشان جمله برادران مهتر و کهتر خویش را که در قفا ماندند نصیحت کردند . ایشان از رفتن خویش دلشاد بودند :

ایشان چون رفتند گفتند « ما نخواهیم مرد . ما باز خواهیم گشت . » لیکن همین سه تن بودند که آشکارا از دریا گذشتند .

و آنگاه ایشان به شرق رسیدند ؛ ایشان بدانجا رفتند تا سروری یابند . در ادامه ذکر می شود نام سروری که بر مردمان شرق ، جایی که ایشان بدان رسیدند ، سیطره داشت .

و آنگاه ایشان به درگاه سروری به نام ناکشیت شرف یاب شدند که بزرگ سرور و یگانه داور اقلیمی پر نفوس بود .

و او کسی بود که نشان های سروری اعطا می کرد ، جمیع نشانگان را ؛ نشانهای پاسدار حصیر [آخ پوپ] و پاسدار حصیر پذیرش سرا را در پیش نهادند .

و چون نشانهای جلال و سروری پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا را در پیش نهادند ، ناکشیت مجموع کاملی از نشانهای سروری را عطا کرد . چنین است نام آن نشانها :

سایبان ، اورنگ ،

استخوانی نی ، صغیر مرغ ،

رنگ ساخته از گرد سنگ زرد ،

چنگال یوزپلنگ ، چنگال پلنگ ،

سر و سم گوزن ،

دستبند ساخته از پولک مار زنگی .

کدوی تنباکو .

بینی بند

پر طوطی ، پر حواصیل .

ایشان چون از آنجا مفارقت کردند آنها را جملگی با خود آوردند . ایشان از ماورای دریا نوشته هایی درباره تولان با خود آوردند . در این نوشته ها ، در کلمات آنها ، سخن از گریستن بود .

و آنگاه ، چو ایشان به حصار خویش مسمی به خاکاویتس فراز شدند ، جمیع مردم تام و ایلوک در آنجا گرد آمدند . جمیع قبایل با هم مجموع شدند ؛ ایشان خوشحال بودند . چون کواکایب ، کواکوتک و کواخاو باز گشتند ، سروری خویش بر قبایل را از سر گرفتند . رابینالها ، کاکچیکل ها و مردم خاندان پرنده شادمان بودند . تنها نشانهای عظمت سروری در حضور ایشان آشکار شد . اینک سروران در عین ذات خویش بزرگی یافتند ؛ ایشان پیش از این چون سروری خویش را عرضه می کردند ، سروری ایشان کامل نبود .

این امر در آن هنگام واقع شد که ایشان در خاکاویتس بودند . تنها کسانی که با ایشان بودند همانها بودند که نخستین بار از شرق آمده بودند . و ایشان مدتی مدید بر آن کوه روزگار گذراندند . اینک ایشان جملگی پرشمار بودند .

و همسران بالام کیتسه ، بالام آکاب و ماخوکوتاخ در آنجا بمردند . آنگاه ایشان از آنجا مفارقت کردند ، جایگاه کوهستانی خویش را پشت سر نهادند . ایشان به جستجوی کوهی دیگر بر آمدند تا در آن مجال سکونت یابند . ایشان بر کوههای بی شمار ساکن شدند و بر آنها القاب و اسماء نهادند . از کلام مردمان عهد عتیق که از مفارقت حصار نخستین خویش مسمی به خاکاویتس دم می زدند چنین استفاده می شود که مادران نخستین ما و پدران نخستین ما در آن مکانها توالد کردند و تمکن یافتند .

و آنگاه ایشان به جایی رسیدند که در آن حصاری مسمی به خارستان / چی کیش / را بنیاد نهادند . ایشان مدتی مدید را در همان حصار سپری کردند . ایشان چون در آن حصار بودند دختران و پسران داشتند . در حقیقت ، چهار کوه در آنجا بود لیک تمام شهر را یک نام بود . دختران و پسران ایشان ازدواج کردند . ایشان تنها آنان را [به شوهرانشان] پیشکش می کردند . ایشان در ازای تادیه مکفی دختران خویش تنها الطاف و هدایا تقبل می کردند . ایشان تنها آنچه خیر بود می کردند .

سپس ایشان هر بخش از حصار را کنکاش کردند . چنین است نام بخش های حصار خارستان : کوه خشک [چی چاک] ، کوه آهک [خومه تاخا] ، کولبا و کاوینال نام کوههایی است که ایشان در آن ساکن شدند .

و در این هنگام است که ایشان کوههای حصار خویش را کنکاش می کنند . ایشان به جستجوی کوهی دورتر بودند ، چرا که جمله بخش ها بیش از گذشته آکنده از خلق شده بود . لیک کسانی که سروری را از شرق

آورده بودند کنون مرده بودند ؛ ایشان در خلال رفتن از حصار به حصار دیگر پیر شده بودند . لیک چهره های ایشان نمرده ؛ ایشان چهره های خویش را به میراث نهادند .

ایشان آلام و مصائب بسیار از سر گذراندند ؛ مدتی مدید مانده بود تا پدربزرگان و پدران ، حصار خویش را بیابند . چنین است نام حصار که ایشان بدان رسیدند .

وریشگاه اچی ایسماجی / نام کوه حصار ایشان است . ایشان در آنجا ماندند و در آنجا ساکن شدند .

و ایشان جلال آتشین خویش را در آنجا آزمایش کردند . ایشان گچ خویش را ، اندود خویش را در نسل چهارم از سروران آسیاب کردند . [چنین] می گفتند که چون نه گوزن [بلخب کخ] وزیر اعظم بود کوناچه فرمانروایی می کرد و آنگاه سرورانی به نامهای کوتوخوا و ایستایول در مقام پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا حکومت کردند . ایشان در آنجا در چی ایسماجی حکومت کردند . در پرتو کارهای ایشان بود که این حصار به حصار عالی مبدل گشت .

شمار خانه های بزرگ در آنجا ، در چی ایسماجی ، تنها به سه می رسید . در آنجا هنوز بیست و چهار خانه بزرگ نبود ، بلکه تنها سه خانه بود .

تنها یک خانه بزرگ از بهر کاوک .

تنها یک خانه بزرگ از بهر مردم نیخاییب

و سرانجام ، تنها یکی از بهر مردم آخاو کیچه .

لیک هر سه [خاندان] تنها در دو عمارت مسکن داشتند ، یک عمارت در هر بخش از دو بخش حصار .

ایشان چو در چی ایسماجی بودند بر این سلوک بودند :

ایشان تنها بر یک اندیشه بودند : ایشان را نه شری بود ، نه دشواری .

حکومت ایشان جمله در آرامش بود : ایشان را نه نزاعی بود ، نه آشوبی .

دلهای ایشان آکنده از نوری پایدار بود : در کارهای ایشان نه چیزی از جهالت بود و نه چیزی از حسد .

جلال ایشان سنگین بود : ایشان نه موجب تحیر می شدند ، نه خود را بزرگ می پنداشتند .

و آنگاه ایشان خویش را آزمودند . ایشان در چی ایسماجی ، در رقص سپر سرآمد بودند . ایشان به نشانه اقتدار خویش می رقصیدند . رقص سپر نشانه جلال آتشین ایشان و نشانه عظمت ایشان بود .

مردمان ایلوک چون چنین دیدند ، جنگ افروزی آغاز کردند . کام ایشان چنین بود که خداوندگار کوتوخوا کشته شود و سروری دیگر با ایشان متحد گردد . آنکه ایشان قصد ترغیب او را داشتند خداوندگار ایستایول بود ؛ ایلوک ها می خواستند که او در ارتکاب قتل ، پیرو ایشان باشد . لیک توطئه حسودانه ایشان در قفای

خداوندگار کوتوخوا ناکام ماند . میل ایشان تنها تمام کردن کار بود ، لیکن خداوندگار در نخستین تلاش به دست ایلوک ها کشته نشد .

چنین بود ریشه های آشوب ، ریشه های فتنه و جنگ . نخست ، ایشان به حصار هجوم بردند ، مقاتلان در حرکت بودند . آنچه ایشان می خواستند این بود که عین ماهیت مردم کیچه را [از صفحه روزگار] محو کنند . ایشان می اندیشیدند که تنها در آن هنگام است که سروری تنها از آن ایشان خواهد بود و تنها بدین مقصود به قتل آمدند . ایشان به بند در آمدند و ایشان اسیر شدند . شمار نفوسی از ایشان که دوباره آزادی خویش باز یافتند بسیار نبود .

و آنگاه بریدن گوشت آغاز شد . ایشان مردم ایلوک را در پیشگاه خدایان شکم می دریدند . این امر در ازای ستمهای ایشان بر خداوندگار کوتوخوا بود . و بسیاری دیگر به بردگی رفتند ؛ ایشان به بردگی و بندگی کشیده شدند . ایشان با جنگ افروزی علیه سرور و علیه دره و حصار ، خویشان را تسلیم شکست کرده بودند و بس . آنچه دل‌های ایشان بدان میل کرده بود ، نابودی و از هم پاشیدن عین هویت سرور کیچه بود ، لیکن چنین نشد .

بدینسان چنین شد که مردم در پیشگاه خدایان شکم دریده می شدند . آنگاه سپرهای جنگی ساخته شد ؛ چنین بود ابتدای تقویت حصار چی ایسماچی [و بنای برج و بارو ها] . اساس جلال آتشین در آنجا نهاده شد و به سبب آن ، حکومت سروران کیچه براستی عظیم بود . ایشان سرورانی با نبوغ منحصر به فرد بودند . چیزی نبود که ایشان را بر خاک افکند ؛ امری واقع نشد که ایشان را آماج تمسخر سازد یا عظمت حکومت ایشان را که در چی ایسماچی ریشه گرفته بود تباہ سازد .

توبه و ریاضت به درگاه خدایان در آنجا فزونی یافت ، دوباره وحشت برانگیخت ، و جمیع قبایل از بزرگ و کوچک مرعوب شدند . ایشان شاهد رسیدن مردمی بودند که در جنگ به بند در آمده بودند ، مردمی که از برای جلال و شکوه خداوندگار کوتوخوا و خداوندگار ایستایول و نیز نیخاییب ها و مردم آخا کیچه شکم دریده شده و کشته می شدند . تنها سه شعبه خویشاوندی در حصار مسمی به چی ایسماچی وجود داشت .

و نیز در آنجا بود که ایشان از برای شکوفایی دختران خویش جشن و میگساری آغاز کردند . بدینگونه ، آنان که مسمی به « سه خاندان بزرگ » بودند با هم و در کنار هم ماندند . ایشان نوشیدنی های خویش را در آنجا می نوشیدند ، ذرت خویش را در آنجا می خوردند ، نوشیدنی و ذرتی که تادیه بهای خواهرانشان ، تادیه بهای دخترانشان بود . ایشان چون چنین می کردند در دلشان تنها شادی بود . ایشان در اندرون کاخهای خویش می خوردند ، جشن می گرفتند .

ایشان می گفتند « تنها راه سپاسگذاری و حق شناسی ما [این] است که حامل خبرهای خوش و پیامهای خوش باشیم . این نشانه همدلی ما در باره دختران و پسرانی است که از برای زنان ما زاده می شوند . »

لقب ها در آنجا عطا می شد و دودمانها ، قبیله های متحد ، امارتها در آنجا خویشان را نام می نهادند .

نفوس سه دودمان ، سه خاندان بزرگ می گفتند « ما زن و زن خواست کرده ایم : ما کاوک ها ، ما نیخیب ها ، ما آخاو کیچه ها . « ایشان مدتی مدید را در چی ایسماچی گذران کردند و آنگاه دوباره کنکاش کردند و حصاری دیگر دیدند . ایشان چی ایسماچی را در قفا بنهادند .

و آنگاه ایشان برخاستند و به حصار گنده نای / کومار کاخ / ، که مردم کیچه نام آن را چنین در کلام می آورند ، وارد شدند . خداوندگار کوتوخوا و خداوندگار افعی پردار در معیت جمله دیگر قبایل فرا رسیدند . از زمان انشاء روشنی ، انشاء جنبش بی انقطاع ، انشاء حیات و انشاء نوع بشر تا کنون ، پنج گشتار و پنج نسل حادث شده بود .

و ایشان خانه های بسیار در آنجا ساختند .

و نیز خانه هایی برای خدایان ساختند و اینان را در کانون بلندترین بخش حصار نهادند . ایشان آمدند و ایشان ماندند .

پس از آن قلمرو ایشان وسیعتر شد ؛ ایشان پرشمار تر و انبوه تر بودند . دوباره ایشان طرح خانه های بزرگ خویش کشیدند ، خانه هایی که به سبب افزایش نزاعهای ایشان می بایست آنها را دوباره در گروهها و دسته های تازه بیارایند . ایشان به سبب بهای خواهان و دختران خویش ، که دیگر به صرف طعام و شراب محدود نمی گشت ، نسبت به یکدیگر حسادت می ورزیدند .

پس این منشا جدایی ایشان بود ، [چرا که] چون در میان خویش نزاع می کردند ، استخوانها و جمجمه های مردگان را پراکنده می ساختند . پس ایشان به نه دودمان منقسم گشتند و نزاع بر سر خواهان و دختران خویش به پایان بردند . چو تدبیر امر سروری به فرجام رسید ، حاصل آن بیست و چهار خاندان بزرگ بود .

مدتی مدید گذشته است از آن هنگام که ایشان به حصار خویش فراز شدند ، ایشان بیست و چهار کاخ در حصار گنده نای بنا کردند . این همان حصار بود که خداوندگار اسقف^۱ ، آن را برکت داده بود ، پس از آنکه آن را متروک وانهاده بودند .

ایشان در آنجا جلال یافتند . کرسی ها و بالشهای شگفت ایشان آراسته شد ؛ گونه گونه جلال از برای هر یک از سروران نه دودمان ، دسته دسته گشت . ایشان یک به یک در جایگاه خویش قرار یافتند :

نه سرور مردم کاوک .

نه سرور مردم نیخیب .

چهار سرور مردم آخاو کیچه .

دو سرور مردم ساکویک .

^۱ منظور از اسقف ، فرانسیسکو مارو کین (Francisco Marroquin) اسقف اسپانیایی است که در سال ۱۵۳۹ ، پانزده سال پس از تخریب گنده نای به دست آلوارادو ، ویرانه های آن را تقدیس کرد .م.

ایشان پرشمار شدند . کسانی نیز که در تبع هر یک از سروران بودند پرشمار شدند ، لیک [هر] سروری در راس رعایای خویش صدرنشین بود . هر یک از سروران را نفوسی انبوه بود ، انبوه خانواده ها و خاندانها . ما القاب سروران هر یک از خاندانهای بزرگ را یک به یک بر خواهیم شمرد .

و چنین است القاب سرورانی که مردمان کاوک را رهبری کردند ، و ترتیب آنها از بلند مرتبه ترین سرور چنین است :

پاسدار حصیر .

پاسدار حصیر پذیرش سرا .

پاسدار توخیل .

پاسدار افعی پردار .

بزرگ میزبان مردم کاوک .

مشاور انبار

لولمت کخنای [فرستاده خاندان گوزن]

مشاور میدان گوی بازی

مادر پذیرش سرا

پس اینها سرورانی هستند که راهبر مردم کاوک بودند ، نه سرور به همراه کاخهای خویش که در پیرامون آراسته شده بود ، یکی از بهر کدام . و اینک هنگامه رونمایی ایشان است . . .

و اینک اینها سرورانی هستند که مردم نیخاییب را رهبری می کردند ، و ترتیب ایشان از نخستین سرور چنین است :

وزیر اعظم .

ارباب منادی خلق .

متولی پذیرش سرا .

پذیرش سرای بزرگ .

مادر پذیرش سرا .

بزرگ میزبان نیخاییب ها

ارباب آویلیش .

یاکولاتام ، یا لبه حصیر ساکلاتول .

لولمت یثولتوش بزرگ [بزرگ فرستاده جوانه بخش] .

پس نه سرور بودند که نیخاییب ها را رهبری می کردند .

و اینک اینها هستند سروران آخاو کیچه . چنین است القاب سروران :

منادی خلق .

خداوندگار ، لولمت.

خداوندگار ، بزرگ میزبان آخاو کیچه ها .

خداوندگار ، خاکاویتس .

چهار سرور رهبر مردم آخاو کیچه بودند ، با کاخهای خویش که در اطراف آراسته بود .

و دو دودمان از سروران ساک ویک نیز در آنجا بودند .

خداوندگار خاندان کلاله ذرت .

متولی ساک ویک ها .

این دو سرور را تنها یک کاخ بود .

چنین بود آرایش بیست و چهار سروران ، و به اقتضای آن ، بیست و چهار خاندان بزرگ نیز بودند .

آنگاه جلال و شکوه در میان کیچه پرورید . بزرگی و گران سنگی کیچه با تسطیح و اندود کردن دره و حصار به اوج شکوه خویش رسید . قبیله ها آمدند ، از بزرگ و کوچک ، و سرورانشان از هر نام و نشان ، بر بزرگی کیچه افزودند . چون شکوه و جلال بالیدن گرفت ، خانه های خدایان و خانه های سروران نیز افزودن گرفت .

لیک اگر نبود که شمار رعایای ایشان فزونی گرفته بود ، سروران چنین توفیق نمی یافتند ، و بر کار ساختن خانه های خویش و خانه های خدایان قدرت نمی یافتند . سروران نه ایشان را تطمیع می کردند ، نه می ربودند و نه ایشان را به زور با خود می بردند ، چرا که هر یک از ایشان به حکم قانون از آن او بودند . و برادران مهتر و کهتر سروران نیز فزون گشتند .

هر سروری را حیاتی پرمشغله بود که آکنده از عریضه و تظلم بود . سروران براستی ارزشمند بودند و از حرمتی براستی عظیم برخوردار بودند . زادروز سروران در نزد رعایای ایشان گرامی و والا بود . پس آنان که در دره ها می زیستند و آنان که در حصارها زندگی می کردند توالد کردند [و فزونی یافتند] . لیکن اگر جمیع قبایل برای تسلیم خویش نیامده بودند ، ایشان فزونی نمی یافتند .

و چون در دره ها و حصارهای ایشان جنگ افتاد ، خداوندگار افعی پردار و خداوندگار کوتوخوا به واسطه روح عبقری خویش به نیرو مشتعل می شدند . افعی پردار ، خداوندگاری با روح عبقری راستین می گشت :

یک مرتبه ، او به آسمان صعود می کرد ؛ دیگر مرتبه از راه شیبالبا هبوط می کرد .

در مرتبه دیگر مارگونه می گشت ، به افعی واقعی مبدل می گشت .

در مرتبه ای دیگر خویش را عقاب گونه می ساخت ، و در مرتبه ای دیگر گربه سان . منظر او به عقاب یا پلنگی راستین مانده می شد .

در مرتبه ای دیگر او به حوضی از خون تبدیل می شد ؛ او به چیزی مبدل نمی شد جز به حوضی از خون .

براستی که وجود او ، وجود خداوندگاری با روح عبقری بود . جمله سروران در پیشگاه او بیمناک بودند . خبرها پراکنده گشت ؛ جمله سروران قبایل خبر وجود این خداوندگار عبقری روح را شنیدند .

ابتدای بالندگی کیچه از آن هنگام بود که خداوندگار افعی پردار ، نشانه های بزرگی را پدیدار ساخت . چهره او از خاطر احفاد و اولاد او فراموش نشد . وی این کارها نمی کرد تا یگانه خداوندگار باشد ، تا یگانه موجود عبقری روح باشد ، بلکه افعال او از چنان اثری برخوردار بود که چون آنها را به فعلیت می رساند جمله قبایل را خاکسار می ساخت . این طریقه تنها طریقه منکشف ساختن خویش بود ، لیکن او بدین سبب ، یگانه سرور قبایل گشت .

این سرور عبقری روح ، مسمی به افعی پردار در چهارمین نسل سروران بود ؛ وی توامان پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا بود .

و بدینگونه او نشانه ها و امثالی را برای نسل آینده باقی نهاد . ایشان جلال و شکوه یافتند و نیز پسران آوردند و همچنان شمار پسران را افزون تر ساختند . تپه پول و ایستایول زادند ؛ ایشان تنها حکومت خویش را دست به دست کردند ، پنجمین نسل سروران گشتند . ایشان نسلی دیگر از سروران زادند .

و چنین است نامهای ششمین نسل از سروران . آنان دو سرور بزرگ بودند ؛ ایشان آتشین مزاج بودند . یکی سرور را نام کیکاب بود ؛ دیگری را نام کاویسیماخ .

و کیکاب و کاویسیماخ به نوبه خویش کارهای بسیار کردند . ایشان بر بزرگی کیچه افزودند چرا که ایشان براستی روح عبقری داشتند . ایشان دره ها و حصارهای قبایل را از بزرگ و کوچک خرد کردند و درهم شکستند ، همانها که در عهد عتیق حصارها را در جوار هم در میان می گرفت :

خانه کوهی بود از آن مردم کاکچیکل که امروزه گزنه بالا [چو ویلا] خوانده می شود .

و نیز خانه کوهی بود از آن رابینالها ، مسمی به آبریز [پاماکا] .

و کوهی از آن کائوک ها ، مسمی به اندودگان [اساک کاباخا]

و آنگاه حصارى از آن سفید زمینها [ساکولیو ها] ، مسمی به بالا چشمه داغ [چو وی میکینا] ، دهم زیر [شلاخو] ، بنا پیش [چوواتساک] و بید مجنون [تسولوخ چی] .

ایشان جملگی از کیکاب بیزار بودند . ایشان جنگ کردند ، لیک به حقیقت ، این دره ها ، این حصارها که از آن مردم رابینال ، کاکچیکلها ، سفید زمینها بود به زیر آمد ، در هم شکست . جمله قبایل یا به رو افتادند یا پشتشان بر خاک افتاد . جنگجویان کیکاب مدتی دراز به جنگ و کشتار ادامه دادند تا آنکه تنها یک یا دو گروه از میان جمله دشمنان باقی ماندند که خراج نگذارده بودند . حصارهای ایشان فرو ریخت و ایشان از برای کیکاب و کاویسیماخ خراج آوردند . دودمانهای ایشان خونریزان شدند ، باران تیر در چوبه مرگ بر ایشان باریدن گرفت . روزگار ایشان نیست شد ، میراث ایشان نیست شد .

تنها پرتابه ها ابزار در هم شکستن حصارها بود . به یکباره زمین از هم دهان می گشود ؛ گویی صاعقه ای سنگها را در هم می شکست . مردمان هر قبیله ، ترسان ، از پس هم به پیش درخت انگم می رفتند و نشانه های حصار را در دستان خویش حمل می کردند ، با این نتیجه که امروزه کوهی از سنگ در آنجاست . تنها معدودی از این سنگها برش نخورده است ؛ دیگر سنگها چنان می نماید که گویی آنها را با تبر شکافته اند . حاصل آن بر دشتی است مسمی به پتاتایوب و تا بدین روز آشکار است . هرکس که از کنار آن بگذرد آن را به نشانه مردی کیکاب می بیند . نه می شد او را کشت ، نه می شد او را مغلوب کرد . او براستی مرد بود ، و جمیع قبایل خراج آوردند .

و آنگاه جمله سروران تدبیرها کردند ؛ ایشان به حرکت در آمدند تا دره ها و حصارها ، حصارهای فروریخته جمیع قبایل را تحت الحفظ قرار دهند .

پس از آن نگهبانان در رسیدند تا جنگ افروزان را دیده بانی کنند . کنون دودمانهای دیده بان منصوب کردند تا کوههای تسخیر شده را اشغال کنند :

جمله سروران چون هم اندیشه شدند گفتند « اگر اینگونه نباشد ، قبایل باز خواهند گشت تا در حصارهای خویش ساکن شوند . » آنگاه تقسیم وظیفه کردند :

جمله سروران گفتند « بگذارید که این نگهبانان برای ما دیواری باشند ، همچون بدلی برای دودمانهای ما و همچون مانعی ، سنگری از برای ما باشند . بگذارید ایشان کنون غضب ما و مردانگی ما باشند . » ایشان هر یک از دودمانهایی را که مقرر بود در برابر جنگ افروزان مقابله کنند ماموریت دادند .

و آنگاه ایشان را خبر دادند و ایشان به پاسگاههای خویش رفتند و خانه کوههای قبایل را اشغال کردند :

کیکاب و متولی و منادی خلق ، ایشان را جملگی خبر دادند و گفتند « بروید ، چرا که اینک اینها کوههای ماست . نهراسید . هر دم که جنگ افروزان دوباره پدیدار شوند و به سیرت آدمکشان به میان شما باز گردند ، پیکی به سوی ما روانه کنید تا بیاییم و ایشان را بکشیم . »

آنگاه ایشان رهسپار شدند ، آنانکه مسمی به پیکان و چله فاق^۱ هستند . پدربزرگان و پدران ایشان در آن هنگام منقسم گشتند ؛ ایشان بر فراز هر یک از کوهها بودند . ایشان تنها به سیرت پاسداران کوهها و به سیرت پاسداران پیکان و چله کمان و پاسداران مخالف جنگ افروزان می رفتند . هیچیک از ایشان در هنگام فجر در آنجا نبودند ، هیچیک از ایشان نیز خدایی از آن خویش نداشتند ؛ ایشان تنها راه منتهی به حصار را سد می کردند . ایشان جملگی بیرون رفتند :

نگهبانان گزنه بالا ، نگهبانان چولیمال ، سفیدرود ، میدان رقص گوزن ، تخته گاه ، هژده .

نیز ، نگهبانان زلزله ، شهاب سنگ ، خوناخپوگان .

و نگهبانان آبریز ، نگهبانان صخره بریده ، نگهبانان اندودگاه ، نگهبانان خانه سیا ، نگهبانان چشمه داغ ، نگهبانان دهم زیر ، نگهبانان دشتها ، نگهبانان کوهها .

نگهبانان جنگ ، پاسداران زمین ، بیرون رفتند ، از جانب کیکاب و کاویسیماخ ، پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا ، و از جانب متولی و منادی خلق رفتند . چهار سرور بودند که فرستادگان و نگهبانان را علیه جنگ افروزان گسیل داشتند :

کیکاب و کاویسیماخ نام دو سرورانی است که کاوک ها را رهبری می کردند .

کما نام سروری است که نیخاییب ها را رهبری می کرد .

و سرگین آرمادیلو نام سروری است که آخاو کیچه ها را رهبری می کرد .

پس اینها نام سرورانی است که فرستادگان و پیک ها را گسیل داشتند . رعایای ایشان به کوهها ، به هر یک از کوهها ، رفتند و به محض آنکه ایشان رفتند ، غنائیم ، بی وقفه از راه می رسید ، اسیران جنگی بی وقفه به نزد کیکاب و کاویسیماخ ، به نزد متولی و منادی خلق می رسیدند . پیکانها و چله فاقها جنگ افروختند . ایشان دوباره غنائیم و اسیران گرفتند . دوباره درمیان کسانی که نگهبان بودند قهرمان شدند . جایگاه یافتند و مفتخر شدند ؛ چو ایشان برای تسلیم جمله غنائیم و اسیران خویش می آمدند ، سروران سخاوتمندانه ایشان را یاد می کردند .

پس از آن ، چون سروران پاسدار حصیر ، پاسدار حصیر پذیرش سرا ، متولی ، و منادی خلق هم اندیشه شدند ، بر این عزم شدند :

« چو هنگام تکریم دودمانهای دیده بان فرا رسد ، تنها مقام کسانی را ترفیع می دهیم که نخست مرتبه هستند . من پاسدار حصیر هستم . »

« و من پاسدار حصیر پذیرش سرا هستم . »

^۱ در فارسی به معنای « وسط زه کمان » . تدلاک نام این مردم را « زاویه زه کمان » ترجمه می کند . م .

« ای وزیر اعظم ، شرافت پاسداری حصیر ، که از آن من است ، و شرافت تو ، در این امر دخیل خواهد شد . متولیان ، شریف زادگی خواهند یافت . » و جمله سروران چون هم اندیشه شدند با هم سخن گفتند . مردمان تام و ایلوک نیز چنین کردند ؛ شعبه های سه گانه کیچه چون تفویض مقام می کردند ، هر سه با هم توافق داشتند . ایشان از میان رعایای خویش کسانی را که نخست مرتبگی داشتند عنوان و لقب عطا کردند .

بدینگونه مقصود حاصل گشت . لیکن ایشان در کیچه منصوب نگشتند . کوهی که رعایای نخست مرتبه را در آن منصوب کردند نامی هست ؛ جمیع ایشان از هر یک از کوههایی که در آن بودند احضار شدند و ایشان تنها در یک مکان اجتماع کردند . زیر رشته [شبلاش] ، زیر طناب [شکاماک] نام کوهی است که ایشان در آن منصوب شدند ، در آن اشرافیت یافتند . این امر در چولیمال واقع گشت .

و چنین است القاب ایشان ، افتخارات ایشان ، و نشانهای ایشان : [منصب] بیست متولی و بیست پاسدار حصیر ، به دست پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا ، و به دست متولی و منادی خلق ایجاد شد .

جمیع ایشان اشرافیت یافتند . متولیان ، پاسداران حصیر ، یازده بزرگ میزبان ، متولی سروران ، متولی ساک ویک ها ، متولی نظامی ، پاسدار رزمی حصیر ، دیوارهای نظامی ، و ارکان نظامی القابی است که چون سربازان را لقب می دادند و به نام جایگاههای خویش ، بالش های خویش می خواندند ، مرسوم گشت .

اینان رعایای نخست مرتبه ، دیده بانها و گوشهای شنونده مردم کیچه ، پیکانها ، چله فاقها ، رادع ، حصار ، دیوار و حصن حصین پیرامون کیچه بودند .

و مردمان تام و ایلوک نیز چنین کردند ؛ ایشان رعایای نخست مرتبه را از برای هر کوه ، منصوب و ملقب ساختند .

پس اینگونه بود ابتدای امر متولیان و پاسداران شرافتمند حصیر که امروزه از برای هر کوه موجود هستند . ترتیب چنان بود که ایشان پس از پاسدار حصیر خاص و پاسدار حصیر پذیرش سرا و پس از متولی و منادی خلق بیرون می شدند .

و اینک نام خانه های خدایان را نام خواهیم برد ، گرچه این خانه ها همانم خدایان هستند :

بنای بزرگ توخیل ، نام بنایی است که خانه گاه توخیل ، خدای مردم کاوک بود .

سپس ، آویلیش نام بنایی است که خانه گاه آویلیش ، خدای مردم نیخاییب بود .

سپس ، خاکاویتس نام بنایی است که خانه گاه خدای مردم آخاو کیچه بود .

گل ذرت ، که قربانگاه او را هنوز می توان دید ، نام بنای بزرگ دیگری است .

اینها مکان سنگهایی بود که سروران کیچه [یاد] روزهای ایشان را نگه می داشتند . جمیع قبایل نیز [یاد] روزهای ایشان را نگه می داشتند . چون قبایل هدایا می سوختند ، نخست به پیشگاه توخیل می آمدند .

پس از آن ، ایشان پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا را درود می گفتند ، آنگاه پره‌های مرغ کتسال و خراج خویش را تسلیم سروران می کردند ، همین سروران .

و بدینگونه ایشان پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا ، که بر حصارهای ایشان فاتح شده بودند ، را تجهیز و تدارک می کردند .

ایشان سرورانی بزرگ بودند ، مردمی با روح عبقری بودند . افعی پر دار و کوتوخوا سرورانی با روح عبقری بودند ، و کیکاب و کاویسیم‌ماخ سرورانی با روح عبقری بودند . ایشان آگاه بودند که آیا جنگی واقع خواهد شد ؛ هرچیز که می دیدند بر ایشان واضح بود . ایشان به یقین آگاه بودند که آیا مرگی خواهد بود ، آیا قحطی خواهد بود ، آیا نزاعی خواهد بود ، چرا که برای دیدن آن ، جایی بود ، کتابی بود . کتاب شورا نامی بود که ایشان بر آن می نهادند .

لیک اینگونه نبود که ایشان تنها سرور باشند . ایشان در ذات خویش بزرگ بودند و روزه های بزرگ را مراقبه می کردند . ایشان برای گرمی داشتن بناهای خویش و گرمی داشتند سروری خویش ، مدت‌های مدید روزه می گرفتند ، در پیشگاه خدایان خویش توبه می کردند .

و چنین است رسم روزه گرفتن ایشان :

ایشان یکصد و هشتاد روز روزه نگاه می داشتند ، و نه روز توبه می کردند و هدایا می سوختند .

روزه دویست و شصت روزه ، از دیگر روزه های ایشان بود ، آنگاه برای سیزده روز در پیشگاه توخیل و دیگر خدایان خویش توبه می کردند و هدایا می سوختند . ایشان تنها [میوه های] ساپوته ، ماتاسانو ، خوکوته می خوردند ؛ در طعامهای ایشان چیزی از ذرت نبود .

حتی اگر سیصد و چهل روز توبه می کردند ، آنگاه هفده روز روزه می گرفتند ، چیزی نمی خوردند . برآستی بزرگ بود پرهیزکاری ایشان .

این نشان از آن داشت که وجود ایشان وجود سروران راستین است . و چون ایشان می خفتند هیچ زنی با ایشان نبود ؛ ایشان چون روزه می گرفتند خویش را از زنان جدا می ساختند . ایشان تنها در خانه های خدایان می ماندند ، هر روز . جمله کار ایشان حفظ ایام ، سوختن هدایا و توبه کاری بود . ایشان در آنجا بودند ، چه تاریک بود و چه سپیده دم ؛ ایشان چو از برای رعایای خویش و قلمرو خویش روشنی و حیات می طلبیدند ، قلب خویش و بطن خویش را به گریه منجلی می ساختند . چهره های خویش را رو به آسمان می کردند ، و چنین است دعای ایشان در پیشگاه خدایانشان ، چون حاجت می طلبیدند .

و این است فریاد دل‌های ایشان ، چنین است :

« بمان ! در این روز مبارک ،

تو ای توخیل ، تو ای قلب آسمان - زمین ،

تو ای موهبت کننده رسیدگی و تازگی ،

و تو ای عطاکننده دختران و پسران ،

رنگینه خویش را پراکنده ساز ، قطره های

سبز و آبی خویش را بریز ؛

بدانها که از برای من می زایند و متولد می شوند

زندگی و آغاز عطا کن ،

تا توالت کنند و فراوان شوند ،

تا تو را مراقبت و انعام کنند ،

در مسیر جاده ها و راهها ،

در رودخانه ها ، در دره ها ،

در زیر درختان و بوته ها ،

تو را بخوانند ؛

بدیشان دختران و پسران موهبت کن .

« بادا که هیچ تقصیر ، مانع ، نیاز یا بیچارگی مباد ؛

مگذار که هیچ فریبنده از پس و پیش ایشان بیاید ،

بادا که نه در دام افتند و نه زخمی گردند ،

نه اغوا شوند ، نه سوخته ،

نه از پایین راه منحرف شوند نه از بالای آن ؛

بادا که نه بر پشت افتند و نه بر رو لغزند ؛

ایشان را در صراط سبز ، مسیر سبز نگه دار .

« بادا که ایشان به موجب اسرار یا سحر تو

نه متهم باشند ، نه محبوس ؛

بادا که مراقبان و منعمان تو

در پیشگاه دهان تو و روی تو نیکو باشند ،

تو ای قلب آسمان ؛ تو ای قلب زمین ؛

تو ای بندیل شعله ها ؛

و شما ای توخیل ، آویلیش ، خاکاویتس ،

در زیر آسمان ، بر روی زمین ،

در چهار کران ، چهار ارکان ؛

بادا که تنها روشنی ، تنها استمرار باطنی ،

در پیشگاه دهان تو و روی تو باشد ، ای خداوند . »

پس چنین بود رسم سروران ، چون روزه یکصد و هشتاد روزه ، دویست و شصت روزه ، یا سیصد و چهل روزه نگه می داشتند ؛ روزهای روزه ایشان بسیار بود . ایشان از برای رعایای خویش ، و از برای جمله همسران و فرزندان خویش از صمیم دل می گریستند . یکایک سروران رسم را به جا می آوردند تا بدین طریق ، روشنی حیات و سروری را گرامی دارند .

چنین بود سروری پاسدار حصیر ، پاسدار حصیر پذیرش سرا ، متولی و منادی خلق . ایشان دوگان دوگان به روزه می رفتند ، نوبت به نوبت قبایل و جمیع مردم کیچه را بر دوشهای خویش می کشیدند .

اساس فرمان [ایشان] از مکانی واحد بود و اساس انعام و مراقبت نیز همچون اساس فرمان ، از مکانی واحد نشات می گرفت . مردمان تام و ایلوک نیز به همراه رایینالها ، کاکچیکل ها ، مردمان خاندان پرنده ، خاندان سونا [توخالاخا ها] ، خاندان کلام ، چنین می کردند . ایشان چون جمله وظایف خویش را در کیچه بشنیدند ، با اتحاد از آنجا مفارقت کردند .

چنین نبود که ایشان تنها سرور باشند ؛ چنین نبود که ایشان تنها هدایای مراقبان و منعمان که تنها طعام و شراب ایشان را فراهم می کردند جمع آوری نمایند . و چنین نبود که ایشان سروری خویش ، جلال خویش ، شکوه خویش را به کثر راهه برانند یا برابند . و چنین نبود که ایشان تنها دره ها و حصارها را ، از بزرگ و کوچک ، در هم بشکنند ، بلکه قبایل بهای بیشتری می پرداختند :

فیروزه می آمد ، فلز می آمد .

و آویزهای یشم و دیگر گوهرها بدانجا می آمد که اندازه آنها به پهنای چهار انگشت یا پهنای یک مشت کامل بود .

و زینتهای سبز و سرخ از پر مرغان بدانجا می رسید که خراج جمله قبایل بود . اینان به نزد سروران عبقری روح ، افعی پردار و کوتوخوا ، و نیز به نزد کیکاب و کاویسیماخ ، به نزد پاسدار حصیر ، پاسدار حصیر پذیرش سرا ، متولی و منادی خلق می رسید .

آنچه ایشان می کردند کار کوچکی نبود ، و قبایلی که مغلوب شدند در شماره اندک نبودند . خراج کیچه از شعبه های قبایل بسیار در می رسید .

و سروران بر خویش رنج هموار کرده و تحمل رنج کرده بودند ؛ عروج ایشان به جایگاه جلال یکباره نبود . به حقیقت افعی پردار بود که منشا عظمت سروری بود .

چنین بود ابتدای عروج و بالندگی کیچه .

و اینک به سیاهه قید می کنیم نسلهای سروران را ، و نیز به نام خواهیم گفت اسماء این سروران را جملگی .

و چنین است [نام] نسلها و توالی سروری ها ، تا جملگی آشکار باشد .

بالام کیتسه ، بالام آکاب ، ماخوکوتاخ و ایکی بالام نخستین پدربزرگان ما ، نخستین پدران ما بودند ، در آن هنگام که خورشید پدیدار شد ، در آن هنگام که ماه و ستارگان پدیدار شدند .

و چنین است [نام] نسلها ، توالی سروری ها . ما از همینجا ، از عین سرچشمه آن ابتدا خواهیم کرد . چون هر نسلی از سروران از پی پدربزرگان و سروران حصار پیشین وارد گردد و جانشین شود ، سروران دوگان دوگان بلندی یابند و نام ایشان یک به یک منظور شود .

و در اینجا چهره هر یک از سروران نمایان می شود.

و در اینجا چهره های هر یک از سروران کیچه ، یک به یک ، هویدا می شود . . .

بالام کیتسه ، منشا مردم کاوک .

کوکاویب ، در دومین نسل از پس بالام کیتسه .

بالام کوناچه ، که منصب پاسدار حصیر را آغاز کرد ، در نسل سوم بود .

کوتوخوا و ایستایول ، در نسل چهارم .

افعی پردار و کوتوخوا ، اساس سروران عبقری روح ، در نسل پنجم بودند .

سپس تپه پول و ایستایول در ششمین مرتبه بودند .

کیکاب و کاویسیماخ ، در هفتمین گشتار سروری ، به اعلی درجه روح عبقری رسیدند .

تپه پول و شتایوب ، در هشتمین نسل .

تکوم و تپه پول ، در نهمین نسل .

هشت رسن [واخشاکی کام] ، به همراه کیکاب ، در دهمین نسل سروران .

سپس هفت آراء [ووکوب نوخ] و کاواتپچ ، یازدهمین در مرتبه سروران .

سه گوزن [اوشیب کیخ] و نه سگ [بلخب تسی] ، در نسل دوازدهم سروران . و حکومت ایشان در آن هنگام بود که توناتیوخ^۱ برسید . ایشان به دست مردم کاستیل [اسپانیاییها] به دار آویخته شدند .

تکوم و تپه پول خراجگذار مردم کاستیل بودند . ایشان پیش از آن در سیزدهمین نسل سروران زاده شده بودند . دون خوان دو روخاس و دون خوان کورتس ، در چهاردهمین نسل سروران . ایشان پسران تکوم و تپه پول هستند .

پس اینها هستند نسلها ، توالی سروری های پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا ، سرورانی که کاوک های کیچه را رهبری کرده اند . در ادامه نام دودمانها را ذکر خواهیم کرد .

و چنین است نام خاندانهای بزرگ هر یک از سروران که در تبع پاسدار حصیر و پاسدار حصیر پذیرش سرا هستند . چنین است نامهای نه دودمان مردم کاوک ، نه خاندان بزرگ . چنین است القاب حاکمان هر یک از خاندانهای بزرگ :

خداوندگار پاسدار حصیر ، با یک خاندان بزرگ . انبار غله [کوخا] نام کاخ [او] است .

خداوندگار پاسدار حصیر پذیرش سرا . پرنده خانه [تسیکینا خا] نام کاخ اوست .

بزرگ میزبان مردم کاوک ، با یک خاندان بزرگ .

خداوندگار نگهبان توخیل ، با یک خاندان بزرگ .

خداوندگار نگهبان افعی پردار ، با یک خاندان بزرگ .

مشاور انبارها ، با یک خاندان بزرگ .

لولمت کخنای [فرستاده خاندان گوزن] ، با یک خاندان بزرگ .

مشاور میدان گوی بازی ، شکوشبا ، با یک خاندان بزرگ .

یاکی فرمانروا ، با یک خاندان بزرگ .

پس اینها نه خاندان مردم کاوک هستند . رعایای بسیاری در تبع این نه خاندان بزرگ به شمار می آیند .

^۱ «خورشید» : نام مایایی دون پدر دو آلوارادو فرمانده تحت امر هرنان کورتس فاتح اسپانیایی . آلوارادو با قساوت بسیار ارتفاعات قلمرو مایا که امروزه گواتمالا خوانده می شود را فتح و مایاها را کشتار نمود .

و چنین است خاندانهای مردم نیخاییب ، با نه خاندان بزرگ دیگر . نخست ما نسب نامه سروری را ذکر می کنیم . نسب نامه ایشان تنها از یک اصل بود و ابتدای آن از ابتدای بنیاد روز و روشنی بود :

بالام آکاب ، نخستین پدر بزرگ و پدر .

کواکول و کواکوتک ، در نسل دوم .

کوچاخوخ و کوتسیباخا ، در نسل سوم .

سپس نه گوزن [بلخب کخ] ، در نسل چهارم .

کوتوخا در نسل پنجم سروران .

و خاندان میمون [باتسا] در مرتبه بعد ، در نسل ششم .

و ایستایول ، در نسل هفتم سروران .

سپس کوتوخا ، در هشتمین مرتبه سروران .

نه گوزن [بلخب کخ] ، در نهمین مرتبه .

کِما ، در مرتبه بعد که بدین نام خوانده می شد ، در دهمین نسل .

خداوندگار کوتوخا ، در یازدهمین نسل .

دون کریستوبال ، که چنین خوانده می شد ، در حضور مردم کاستیل [اسپانیاییها] به سروری رسید .

دون پدر دو روبلس امروز وزیر اعظم است .

و اینان جمله سرورانی هستند که در تبع وزیر اعظم می آیند . اینک لقب حاکم هر یک از خاندانهای بزرگ را ذکر خواهیم کرد :

وزیر اعظم ، نخست مرتبه ترین خداوندگار در راس مردم نیخاییب ، با یک خانه بزرگ .

خداوندگار منادی خلق ، با یک خاندان بزرگ .

خداوندگار متولی پذیرش سرا ، با یک خاندان بزرگ .

بزرگ پذیرش سرا ، با یک خاندان بزرگ .

مادر پذیرش سرا ، با یک خاندان بزرگ .

بزرگ میزبان مردم نیخاییب ، با یک خاندان بزرگ .

خداوندگار آویلیش ، با یک خاندان بزرگ .

یاکولاتام [لبه حصیر ساکلاتول]، با یک خاندان بزرگ .

پس اینها هستند خاندانهای بزرگ در راس مردم نیخاییب ؛ اینها نام نه دودمان مردم نیخاییب است که چنین خوانده می شوند . بسیاری دودمانهای شعبه در تبع هر یک از این سروران است ؛ ما تنها القاب نخست مرتبه را نام برده ایم .

و کنون اینان از مردم آخاو کیچه هستند . چنین است نام پدر بزرگان و پدران ایشان :

ماخو کوتاخ ، نخستین نفر .

کواخاو نام سرور دومین نسل است .

بیرق سرخ [کاک لاکان] .

کوکوسوم .

کوماخکون .

هفت نای [وو کوب آخ] .

کوکامل .

کویاباکوخ .

شخص بام [مشاور] .

پس اینها سروران [حاکم] در راس مردم آخاو کیچه هستند ؛ اینان نسلها و توالیهای ایشان هستند .

و چنین است [نام] سروران کاخ نشین ، که ایشان را تنها چهار خاندان بزرگ است :

منادی خلق سروران لقب نخستین سرور است ، با یک خاندان بزرگ .

لولمت [فرستاده] سروران ، دومین سرور ، با یک خاندان بزرگ .

بزرگ میزبان سروران ، سومین سرور ، با یک خاندان بزرگ .

و خاکاویتس ، چهارمین سرور ، با یک خاندان بزرگ .

و بدینگونه ، اینان چهار خاندان بزرگ [حاکم] در راس مردم آخاو کیچه هستند .

و در آنجا جملگی سه بزرگ میزبان هستند . ایشان از برای جمیع مردم آخاو کیچه همچون پدر هستند

. ایشان به اتحاد گرد هم می آیند ، این سه میزبان . ایشان جان بخشند ، ایشان مادران کلامند ، پدران کلامند

، اندکی در ذات خویش بزرگند این سه میزبان :

نخست ، بزرگ میزبان مردم کاوک .

و دوم ، بزرگ میزبان مردم نیخاییب .

و خداوندگار ، بزرگ میزبان مردم آخاو کیچه ، سومین بزرگ میزبان .

و بدینگونه ، سه میزبان هستند و هر کدام نماینده یکی از این سه دودمان است .

همین مقال در شرح وجود [و سرشت مردم] کیچه بسنده است ، معتنی به اینکه دیگر جایی برای دیدن کیچه وجود ندارد . آن کتاب جبلی و مکتوب عتیق که در تملک سروران بود [در جایی] موجود است ، لیک همینک گم شده است ، با این وجود در اینجا مقال به کمال رسیده است در باب کیچه ، که همینک مسمی است به سانتا کروز .

«پایان»

علايم آوانگاري زبان کيچه

a	آ کشیده مانند مادر
e	ای مانند بیت
i	ایی کشیده مانند پدید
o	او مانند مولا
u	او کشیده مانند سرود
aa,ee,ii	تکرار دو واکه نشانه این است که بعد از oo ، uu يك انسداد چاکنایي مانند صدای ع وجود دارد . هنگامی که uu در ابتدای يك واژه یا پس از واکه ای دیگر بیاید همچون « و » در زبان عربی یا « woo » در زبان انگلیسی تلفظ می شود .
b	همانند ب اما همراه با يك انسداد چاکنایي (شبیه بع)
c,qu	همانند حرف ك اما بدون خروج فشار هوا
ch	همانند حرف چ
h	همانند حرف خ
k	در هنگام تلفظ این صدا ، زبان بیشتر از تلفظ صدای ك به عقب بر می گردد و شبیه حرف ق می شود .
l	همانند حرف ل اما زبان از حد معمول جلوتر آمده و با دندانها برخورد می کند .
m	همانند حرف م
n	همانند حرف ن
p	همانند حرف پ همراه با خروج فشار هوا
r	همانند حرف ر
t	همانند حرف ت
tz	همانند صدای تس
x	همانند حرف ش
y	همانند حرف ی
z	همانند حرف س
۳	همانند حرف ك (شبیه ق) همراه با يك انسداد چاکنایي (شبیه كع یا قع)
۴	همانند حرف ك اما همراه با يك انسداد چاکنایي (شبیه كع)
۴h	همانند حرف چ اما همراه با انسداد چاکنایي (شبیه چع)
۴,	همانند صدای تس اما همراه با يك انسداد چاکنایي (شبیه تسع) . تکیه همیشه روی آخرین هجای کلمه است .

فهرست اسامی خاص و اصطلاحات

آوانگاری	مایا	فارسی
Ahau quiche	آخاو کیچی	آخاو کیچه
Yboy	یبوی	آرمادیلو
Ahraxa laʔ [lak], ahraxa tzel	آخراشا لاکع ، آخراشا تسل	آفریدگار صفحه سبز- آبی ، آفریدگار کاسه سبز - آبی
Acul Vinac	آکول	آکول
Cauex	کاوش	آنونا
Auilix	آویلش	آویلش
Etzabal	اتسابال	ابزار بازی
Ahal puh, ahal ʔana	آخال پوخ ، آخال کعانا	ارباب ریم ، ارباب یرقان
Ahal mez, ahal tocob	آخال متس ، آخال توکوب	ارباب زباله ، ارباب نیشتر
Camuhibal	کاموخیبال	ارضنا فی الظلمات
Xbaquiyalo	شباکیالو	اشباکیالو
Xpiyacoc , Xmucane	شپیاکوک ، شموکانه	اشپیاکوک ، اشموکانه
Xtah , Xpuch	شتاخ ، شپوچ	اشتاخ ، اشپوچ
Xtayub	شتایوب	اشتایوب (ایستایول)
Xcanul	شکانول	اشکانول
Cumatz	کوماتس	افاعی
Tepeu ʔucumatz	تپیو کعوکوماتس	افعی پردار فرمانروا

Zaccabaha	ساکاباخا	اندودگان
¶hamia bac ¶hamia holom	چعامیاباک ، چعامیا خولوم	استخوان عصاره ، جمجمه عصاره
Zubac . chamcham	سوباک ، چامچام	استخوانی نی ، صفیر مرغ
Xtoh, xcanil, xcacau, ix pu tziya	اشتوخ ، اشکانیل ، اشکاکاو ، ایش پوتسیا اشتوخ ، شکانیل ، شکاکاو ، ایش پوتسیا	
Cucumatz	کوکوماتس	افعی پردار
Cuha	کوخا	انبار غله
Tepeu oloman	تیپیو اولومان	اولومان فرمانروا
ztayul	ستایول	ایستایول
Iquibalam	ایکی بالام	ایکی بالام
Ilocab	ایلوکاب	ایلوک ها
Pachcab	پاچکاب	بازوبند
Chuui miquina	چویی میکینا	بالاچشمه داغ
Chuui la	چویی لا	بالا گزنه
Balam acab	بالام آکاب	بالام آکاب
Balam colob	بالام کولوب	بالام کولوب
Balam conache	بالام کوناچه	بالام کوناچه
Balam quitze	بالام کیتسه	بالام کیتسه
Xquic	اشکیک	بانوی خون
Ec	ایک	برومیلیا
Nima camha	نیما کامخا	بزرگ پذیرش سرا

Nim chocoh	نیم چوکوخ	بزرگ میزبان
Chuuu tzac	چوتساک	بنا پیش
Nima tzac tohil	نیما تساک توخیل	بنای بزرگ توخیل
Pizom ʔaʔal	پیسوم کعاکعال	بندیل شعله ها
Holom ocox	خولوم اوکوش	بومادران
ʔhabi tucur	چعابی توکور	بوم ثاقب
Holom tucur	خولوم توکور	بوم جمجمه
Caquix tucur	کاکیش توکور	بوم طوطی
Huracan tucur	خوراکان توکور	بوم یک پا
Teuh ha	تیوخ خا	بیت زمهریر
Queʔuma ha	ککعوما خا	بیت ظلام
Tzolahchee	تسولوخ چیع	بید مجنون
Caʔlacan	کاکعلاکان	بیرق سرخ
Caxeon	کاشیون	بینی بند
Pec	پیک	پاتاشته
Patohil	پاتوخیل	پاتوخیل
Ahpop	آخپوپ	پاسدار حصیر
Ahpop camha	آخپوپ کامخا	پاسدار حصیر پذیرش سرا
Ahpo zotzil	آخپو سوتسیل	پاسدار حصیر خفاش
Ahpo xa	آخپو شا	پاسدار حصیر رقااص

Rahpop achih	راخپوپ آچيخ	پاسدار رزمی حصير
Iachuach	ياچواچ	پاناچه
Pauilix	پاويليش	پاويليش
Petatayub	پتاتايوپ	پتاتايوپ
Tziquina	تسيکينا خا	پرنده خانه
Chiyom , aztapulul	چيوم ، استاپولول	پره‌ای طوطی ، پره‌ای حواصیل
Balam Colob	بالام کولوب	پلنگ افسارها
Tucumbalam	توکوم بالام	پلنگ درنده
Cotzbalam	کوتسبالام	پلنگ ساحق
Popo uuh or popol uuh	پوپو ووخ یا پوپول ووخ	پوپول وه
Uchi ʼha, uchi cam	اوجی خعا ، اوجی کام	پیکان ، چله فاق
Xot	شوت	تابه نان ذرت
Tamazul	تاماسول	تاماسول (وزغ)
Tepepul	تپه پول	تپه پول
Chitemah	چيته ماخ	تخته گاه
Tzununiha	تسونونيخا	تسونونيخا
Tecum	تکوم	تکوم
Tohil	توخيل	توخيل
Tulan Zuyua	تولان سويوا	تولان سويوا
Tonatiuh	توناتيوخ	توناتيوخ

Zaqui coxol	ساکی کوشول	جرقه زن سفید
Xic , patan	شیک ، پاتان	جناح ، کوله بند
Tzicuil coh, tzicuil balam	تسیکوییل کوخ ، تسیکوییل بالام	چنگال یوزپلنگ ، چنگال پلنگ
Cante	کانته	چوب زرد
Chulimal	چولیمال	چولیمال
Chomiha	چومیخا	چومیخا
Cahib xalcat be	کاخیب شالکات به	چهارراه
Omuch ʼaholab	اوموچ کعاخولاب	چهارصد پسر
Chimalmat	چیمالمات	چیمالمات
chuh ʼaʼche	چوخ کعاکچه	حب السلاطین
Tinamit	تینامیت	حصار
Ratinibal tohil	راتینیبال توخیل	حمام توخیل
Chiquix	چیکیش	خارستان
Hacauitz	خاکاویتس	خاکاویتس
Tzacol bitol	تساکول بیتول	خالق ، مثال آفرین
Balami ha	بالامی خا	خان پلنگ
Chaim ha	چاییم خا	خان تیغ
Zotzi ha	سوتسی خا	خان خفاش
Nim ha	نیم خا	خاندان بزرگ
Ah Tziquinaha	آخ تسیکیناخا	خاندان پرندہ

Balamiha	بالامیخا	خاندان پلنگ
Chumilaha	چومیلاخا	خاندان ستاره
Tuhalha	توخالخا	خاندان سونا
Ziyaha	سیاخا	خاندان سیا
Tzutuha	تسوتوخا	خاندان کلالة ذرت
Uchabaha	اوجاباخا	خاندان کلام
Quibaha	کیباخا	خاندان کیبا
Xuxulim ha	شوشولیم خا	خان لرزان (بیت زمهریر)
Batza	باتسا	خاندان میمون
Ah Batenaha	آخ باتی ناخا	خاندان یوغ
Atziyac	آتسیاک	خزه های آویزان
Camazotz	کاماستوس	خفاشان رباینده
Zaqui toc	ساکي توك	خنجر سفید
Quihic	کیخیک	خورشید - ماه
Huracan	خوراکان	خوریکانه
Quinom	کینوم	خوکوته
Huliznab	خولیسناپ	خولیسناپ
Hunahpu	خوناخپو	خوناخپو
		خوناخپو پوسوم ،
Hunahpu uuch , hunahpu utiu	خوناخپو ووج ، خوناخپو اوتیو	خوناخپو کایوت

Chi hunahpu	چی خونخپو	خونخپوگان
Hunahpu coy	خونخپو کوی	خونخپو میمون
Motz	موتس	خوندرات
Cuchuma quic	چوچوماکیک	خون گیر
Quic re , quic rixcac	کیکری ، کیک ریشکاک	خونین دندان ، خونین چنگال
۴,uum	خعوم	دامن
Tzolahchee	تسولوخچیع	درخت بید
Zima	سیما	درخت کدو (کالاباش)
		درخت مرجان ،
Tzite	تسیته	دانه های مرجان
Euabal ziuán	یوآبال سیوان	دره پنهانی
Cu ziuán	کو سیوان	دره گردن
Chopalo	چوپالو	دریاچه - دریا
Caha paluna	کاخا پالونا	دریاسرای ارجمند
		دستبند ساخته از فلسهای مار زنگی
Macutax tot tatam	ماکوتاش توت تاتام	
Chinamit	چینامیت	دودمان
Xelahuh	شلاخوخ	ده زیر
	راختسالام آچیخ ، اوتسام آچیخ	دیوارهای نظامی ، ارکان نظامی
Rahtzalam achih, utzam achih		

Zacahib	ساکاخیب	ذرت سفید
Rabinaleb	رابینالب	رابینال ها
ꞣanabe	کعانابی	راه زرد
Raxabe	راشابی	راه سبز
Cacabe	کاکابی	راه سرخ
Zaquibe	ساکیبی	راه سفید
Quecabe [ꞣekabel]	ککابی [کعکابی]	راه سیاه
Ri be xibalba	ری بی شیبالبا	راه شیبالبا
ردیفهای سنگی ، شنهای شکافت چولوچیک آباخ ، بوکوتاخیناک سانایب Cholochic abah , bocotahinac zanaieb		
Alꞣahol	آلکعاخلول	رعایا
Xahoh puhuy	شاخوخ پوخوی	رقص پور ویل
Chitic	چیتیک	رقص چوب پا
Xahoh cux	شاخوخ کوش	رقص راسو
Pocob	پوکوب	رقص سپر
Xiquiri pat	شیگیری پات	رکن البیت
Tatil canabah	تاتیل کاناباخ	رنگ ساخته از گرد سنگ زرد
Robles , Don Pedro de	دون پدرو دو روبلس	روبلس ، دون پدرو دو
Naua	ناوال	روح عبقری
Rojas , Don Juan de	دون خوان دو روخاس	روخاس ، دون خوان دو
Puhia	پوخیا	رودخانه ریم

Halha ha zimah	خالخا خا سیماخ	رودخانه میخهای خروشان
Quia or quiquia	کیا ، کیکیا	رود خون
Chi izmachi	چی ایسماچی	ریشگاه
Alom ʔaholom	آلوم خعاخولوم	زاینده ، والد
Canti	کانتی	زردنیش (افعی)
Tzununiha	تسونونیخا	زرین پرسرا
Cabracan	کابراکان	زلزال
Cahuleu	کاخولیو	زمین - آسمان
Zaculeuab	ساکولیوآب	زمین سفیدها
Xebalax, xecamac	شبالاش ، خکاماک	زیر رشته ، زیر طناب
Zapote	ساپوتی	ساپوته
Zaquic	ساکیک	ساکیک
zakiʔaz	ساکیکعاس	ساکیکاس
Zaqui coxol	ساکي کوشول	ساکي کوشول
Santa Cruz	سانتا کروز	سانتا کروز (گنده نای)
Muh , ʔalibal	موخ ، کعالیبال	سایبان ، اورنگ
Icoquih	ایکوکیخ	ستاره صبح
Uach zot	واچ سوت	سربند
Achac iboy	آچاک ایبوی	سرگین آرمادیلو
Holom pich queh	خولوم پیچ کخ	سر و سم گوزن

Camalotz	کاملوتس	سفاح فاجیء
Zacah	ساکاخ	سفید خوشه ها
Zaqui ya	ساکي يا	سفید رود
Zilizib	سیلیسیب	سکندری
Pom	پوم	سندروس
Cabauil pom	کاباویل پوم	سندروس الهی
Cauiztan pom	کاوستان پوم	سندورس کاوستان
Mixtam pom	میشتام پوم	سندروس میشتام
Zuyua	سویوا	سویوا
Oxib quieh	اوشیب کیخ	سه گوزن
Ziya	سیا	سیا
Zipacna	سیپاکنا	سیپاکنا
Uoc	ووک	شاهین
Uac	واک	شاهین خندان
Xbalanque	شبالانکه	شبالانکه
Uinac bam	ویناک بام	شخص بام
Xcuxeba	شکوشبا	شکوشبا
Xtzul	شتسول	شمشیر خوران (رقص)
Chi pixab	چی پیشاب	شورگاه
Xulu , Pacam	شولو ، پاکام	شولو ، پاکام

Cabicac or chabicac	کابیکاک یا چابیکاک	شهاب سنگ
Xibalba	شیبالبا	شیبالبا
Xay abah	شای آباخ	صخره بریده
Lotz quic	لوتس کیک	صمغ ترشک
Cunabal tohil	کونابال توخیل	طب توخیل
Caquixaha	کاکیشاخا	طوطی سرا
Chicac	چیکاک	فاه النار
Zac ʔazlem	ساک کعاسلم	فجر حیات
Amac tan	آماک تان	قبیله تام
Amac uquin cat	آماک اوکین کات	قبیله تورباف
Uʔux cah, uʔux uleu	اوخعوش کاخ ، اوخعوش اولیو	قلب آسمان ، قلب زمین
Uʔux Cho, uʔux palo	اوخعوش چو ، اوخعوش پالو	قلب دریاچه ، قلب دریا
Caoqueb	کائوکب	کائوک ها
Caco	کاکو	کاکائو
ʔaʔchequeleb	کعاکچکلب	کاکچیکل ها
Caquixaha	کاکیشاخا	کاکیشاخا
Cauatepech	کاوآتیچ	کاوآتیچ
Cauiquib	کاوکیب	کاوک ها
Cauizimah	کاویمیماخ	کاویمیماخ
Cauinal	کاوینال	کاوینال

Nicuachinel	نیکواچینل	کاهنان اوسط
Popo uuh or popol uuh	پوپو ووخ یا پوپول ووخ	کتاب شورا
Cuc	کوک	کتسال
Quetzalcoatl	کتسال کواتل	کتسال کواتل
Quehnay	کخنای	کخنای
ƒuz buz	کعوس بوس	کدوی تنباکو
Zac cuch	ساک کوچ	کرکس سفید
Cristobal , Don	دون کریستوبال	کریستوبال ، دون
Oher tzih	اواخر تسیخ	کلام عتیق
Quema	کما	کما
Quenech Ahau	کنچ آخاو	کنچ آخاو
Tziz	تسیس	کواتی
Coahau	کواخاو	کواخاو
Coacutec	کواکوتک	کواکوتک
Coacul	کواکول	کواکول
Cotzibaha	کوتسیباخا	کوتسیباخا
Cotuha	کوتوخا	کوتوخا
Cochahuh	کوچاخوخ	کوچاخوخ
Cochineal	کوچینیال	کوچینیال (حب السلاطین)
Cohah	کوخاخ	کوخاخ

Cortes , Don Juan	دون خوان کورتس	کورتس ، دون خوان
Cocamel	کوکامل	کوکامل
Cocauib	کوکاویب	کوکاویب
Cocaib	کوکاییب	کوکاییب
Cocozom	کوکوسوم	کوکوسوم
Culba	کولبا	کولبا
Comahcun	کوماخکون	کوماخکون
Cumaracaah	کوماراکاخ	کوماراکاخ
Conache	کوناچه	کوناچه
Chichac	چیچاک	کوه خشک
Huyubtachah	هویوبتاکاخ	کوه - دشت
Coyabacoh	کویاباکوخ	کویاباکوخ
Pecul ya	پکول یا	کھف بالماء
Quitzalcuat	کیتسالکوات	کیتسالکوات
Quiche	کیچی	کیچه
Quicab	کیکاب	کیکاب
Zaqui nim ac, zaqui nima tziz	ساکی نیماک ، ساکی نیماتسیس	گراز بزرگ سفید ، خنزیر بزرگ سفید
Uinac car	ویناک کار	گربه ماهی آبراه
Pan paxil, pan cayala	پان پاشیل ، پان کایالا	گسل گاه ، تلخ آبه
Yia	ییا	گل همیشه بهار

Camacu [kamacu]	کاماکو	گناه از ماست
Cumaracaah	کوماراکاخ	گنده نای (کوماراکاخ)
Qui۴	کیقع	گوی انگم
Lamaquib	لاماکیب	لاماک ها
Lolmet	لولمت	لولمت
Lolmet Yeoltux	لولمت ییولتوش	لولمت یئولتوش
Ahache	آخاچه	ماتاسانو
Mahucutah	ماخوکوتاخ	ماخوکوتاخ
Uchuch tzih, ucahau tzih	اوچوچ تسیخ ، اوکاواخ تسیخ	مادران کلام ، پدران کلام
Ratit quih , ratit zac	راتیت کیخ ، راتیت ساک	مادر بزرگ روز ، مادر بزرگ شب
Chuchcahau	چوچکاخاو	مادر - پدر
Uchuch camha	اوچوچ کامخا	مادر پذیرش سرا
Chamalcan	چامالکان	مار آرام
Macamob	ماکاموب	ماکاموب
Chah car	چاخ کار	ماهی بانان
۳alel	کعالل	متولی
۳alel ۴amha	کعالل خعامخا	متولی پذیرش سرا
۳alel zaquic	کعالل ساکیک	متولی ساکیک ها
۳alel ahau	کعالل آخاو	متولی سروران
U۳alel achih	اوکعالل آچیخ	متولی نظامی

Can Chahel	کان چاخل	محافظان غنایم
Acul uinac	آکول ویناک	مردم آکول
Tamub	تاموب	مردم تام
Ahchumilaha	آخ چومیلاخا	مردم خاندان ستاره
Ahquibaha	آخ کیباخا	مردم خاندان کیبا
Ahbatenaba	آخباتینابا	مردم خاندان یوغ
Yaqui uinac	یاکی ویناک	مردم یاکی
۴,iquin molai	تسعیکن مولایی	مرغان انجمن
Popol uinac [uinak] chituy	پوپول ویناک چیتوی	مشاور انبارها
Popol uinac pahom tzalatz	پوپول ویناک پاخوم تسالاتس	مشاور زمین گوی بازی
Nim xob carchah	نیم شوب کارچاخ	مغاک بزرگ کارچاخ
Maca or pamaca	ماکا ، پاماکا	مقام آبریز
Pucbal Chah	پوکبال چاخ	مقام قربانگاه گوی بازی
Ahtzic uinac	آختسیک ویناک	منادی خلق
Chai zanic, chequen zanic	چایی سانیک ، چکن سانیک	موریان برگ چین ، موریان فاتح
Nicacah tacah	نیکاخاخ تاکاخ	میانه دشت
میانه سرا ، میانه خرمن ، ذرت زنده ، بستر خاکی نیکاخا خا ، نیکاخ بیچوک ، کاسام آخ ، چاتام اولیو		
Nicah ha, nicah bichoc, cazam ah, chatam uleu		
Meauan	میواوان	میواوان
Xahba quieh	شاخبا کییخ	میدان رقص گوزن

Hom	خوم	میدان گوی بازی
Chomiha	چومیخا	میگوشکرسرا
Nacxit	ناکشیت	ناکشیت
Tapal	تاپال	نانس
Uuachinel rahauarem	ووچینل راخوارم	نشانهای سروری
Cotcouach	کوتکواچ	نقار الوجوه
Ahcucumatz	آخ کوکوماتس	نگهبان افعی پردار
Ahtohil	آخ توخیل	نگهبان توخیل
Ahquih	آخکیخ	نگهبان روز
Zac petenac chaca palo	ساک پتناک چاکا پالو	نور مقتبس از ماوراء دریا
Chipa caculha , raxa caculha	چیپا کاکولخا ، راشا کاکولخا	نوزاده آذرخش ، خام آذرخش
Chipi nanauac, raxa nanauac	چیپی ناناواک ، راشا ناناواک	نوزاده ناناخواک ، خام ناناخواک
Qui	کی	نوشابه شیرین
A ixim	آ ایشیم	نوشیدنی ذرت (آتوله)
Beleheb tzi	بلخب تسی	نه سگ
Beleheb queh	بلخب کخ	نه گوزن
Nihaib	نیخاییب	نیخاییب
Nicacah tacah	نیکاکاخ تاکاخ	نیکاکاخ تاکاخ
Uaxalahuh	واشالاخوخ	هژده

Uahxaqui caam	واخشاکی کام	هشت رسن
Uucub noh	اوکوب نوخ	هفت آراء
Uucub caquix	اوکوب کاکیش	هفت طوطی
Uucub pec, uucub ziuan	اوکوب پک ، اوکوب سیوان	هفت غاران ، هفت تنگان
Uucub ah	اوکوب آخ	هفت نای
Yacolatam, utzam pop zaclatol	یاکولاتام ، اوتسام پوپ ساکلاتول	یاکولاتام ، یا لبه حصیر ساکلاتول
Hun toh	خون توخ	یکان توخ
Hun hunahpu, uucub hunahpu	خون خونخپو ، ووکوب خونخپو	یکان خونخپو ، هفتان خونخپو
Hun came, uucub came	خون کامه ، ووکوب کامه	یکان مرگ ، هفتان مرگ
Hun batz , hun chouen	خون باتس ، خون چو ون	یکان میمون ، یکان هنرمند
Bate	باتی	یوغ
Yolcuat	یولکوات	یولکوات

« پایان کتاب »

